

رمان سیانور غرور | آیلین



این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.1roman.ir))

رمان های دیگر ما:

[دانلود رمان برادر عزیز من](#)

[دانلود رمان گمشده ای در رویا](#)

[دانلود رمان آیدا و مرد مغرور](#)

دختری که سه سال، با ذهن آشوبی که هیچ چیزی رو به یاد نیاره می‌جنگه؛ زندگیشو با کسی شریک میشه که حس خاصی بهش نداره و با دیدن عشقی که شریک زندگیش نسبت بهش داره، با دیدن شکستن غرورش، تنهاییش، مردونگیش، قلب پاک و عشق خالصش، و تمام عذاب‌هایی که خودش در مقابل این همه خوبی به اون می‌ده و کوتاهی‌هایی که در حقش می‌کنه، عذاب وجدان دامن گیرش می‌شه، اما نمی‌تونه کاری کنه، چون، اون قبلا دلش رو جایی، جا گذاشته، جایی که خودش هم نمی‌تونه پیداش کنه، و وقتی پیداش می‌کنه که دیره و غرورش نمی‌ذاره دوباره اون رو مرد خودش بدونه...!

اما خدا، تو اوج سیاهی و سردی، روزگارش رو دگرگون می‌کنه و روشنایی رو براش به ارمغان ماره):

هر لحظه حالم بدتر و فریادم بیشتر میشد؛...

با پریشونی از خواب پریدم؛ عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود و قطره اشکی از گوشه چشمم اومده بود؛ قلبم به شدت تو جاش می کوبید و ذهنم گیج و خسته بود؛ همینطور که نفس نفس میزد، لیوان آبی جلوم گرفته شد؛ تازه متوجه اهورا شدم...
گلویم حسابی خشک بود؛ لیوان رو ازش گرفتم و سر کشیدم؛
-خوبی؟

نای حرف زدن نداشتم

هیچی نگفتم و از جام پا شدم و از خونه بیرون رفتم؛ تو تاریکی شب روی تکه سنگی گوشه حیاط نشستم و به ماه خیره شدم؛
سه سال بود که این کاب..و..س رهام نمی کرد؛ سه سال بود که هر چند شب یه بار، میومد سراغم و گوشت و استخون و تموم وجودم رو می لرزوند؛
خدا جونم، از عمق وجودم بهت ایمان دارم هیچوقت از سرنوشتت گله نمیکنم، چون میدونم چقدر حکمت پیچیده، پر رمز و راز و واسه ما آدمها غیر قابل درکه؛... صدای پایی از پشت سرم نزدیک می شد با قرار گرفتن پتوی کوچولویی رو شونه هام، پشت سرم رو نگاه کردم،

برای قدردانی، لبخندی به روش زدم و اون هم متقابلاً همین کار رو کرد؛

کنارم نشست؛ دوباره به ماه خیره شدم؛

سنگینی نگاهش رو حس میکردم؛ انگار میخواست چیزی بگه؛

-گندم؟...

-هوم؟

-این کاب...و..سها من رو هم آزار میده، زمانی که قبول کنی که باید دوباره زندگیت رو بسازی و به گذشته ُ مبهمت پایان بدی، مطمئنا همه چیز، خوب می‌شه؛

-آخه چه جوری اهورا؟ تو از یه دختر بیست و یک ساله، که سه ساله، نمیدونه چه بلایی سرش اومده، چه هویتی داره، خانوادش کجان و اصلا چطوری ازدواج کرده، چه انتظاری داری؟! دست خودم نیست، یه لحظه خودت رو بذار جام...!

-گندم! من که همیشه بهت می‌گم، باور کن وقتی پنج سالت بود پدرت از دنیا رفت، مادرت تو رو ترک کرد و سپرد به ما اما هر چی که بود، تقصیری نداشت؛ تو این همه سال، با ما زندگی کردی؛ من بهت علاقه مند شدم، اما تو هیچ حسی... هیچ حسی بهم نداشتی و نداری... اما به اجبار بابام، با من زندگی کردی، هنوز یک ماه از ازدواجمون نگذشته بود، که اون تصادف لعنتی، اتفاق افتاد و متأسفانه حافظه‌ت رو از دست دادی...!

بین حرفاش، چهرش یه جوری می‌شد، انگار نمی‌تونست ادامه بده و نفس کم می‌آورد!
-گندم... بهم بگو این چندمین باره این ماجرا رو برات بازگو میکنم؟

چرا هر چی به خودم فشار میارم، هیچی یادم نمیاد؟! دارم دیوونه میشم؛ دنیام پر از ابهامه...

یهو، بغضم ترکید و اشکام بی صدا شروع به باریدن کردند؛

اهورا وقتی متوجه گریه‌م شد، آروم بغلم کرد و این، بهونه‌ای بود که سرم رو بذارم رو شونه ُ مردونه‌ش و بی‌قرارتر، بیارم.

خیره به قهوه روی میز بودم که ذهنم پر کشید به یه عالم دیگه، همون عالم گنگی که من رو دیوونه می کرد و نمی داشت، از مفهوم گنگ و مبهم ش، بیرون برم

صدایی آشنا بهم می گفت: «همیشه کنارتم، زیبای من!

از گفتن این حرفش، دلم مثل همیشه، مثل بید لرزید و عشق و شوق تو دلم جوونه زد؛ بهار دلم اونقدر سبز و گل گلی شد که حتی، اون خنده شیرینی که بعد حرفش زدم هم نمی تونست توصیفش کنه...!

اما تلخی ای که از گنگی و نا آشنایی این دلخوشی ها، به دلم نشست، می تونست اون بهار رو، برای همیشه، خشک و خزان کنه!

-گندم؟...

با صدای ترانه از دنیای خیال های پوچ اما واقعی، بیرون رفتم و نگاهم رو بهش دوختم نگران تو چشمام زل زد و گفت:

-حالت خوبه؟

لبخندی به تلخی زهر زدم، روم رو کردم طرف دیگه ای و با صدای گرفته ای گفتم:

-خوب نیستم تران، توی باتلاقی عجیب و تاریک فرو رفتم و هیچ راهی برای نجات ندارم؛

دستش رو گذاشت رو دستم و نوازش کرد؛

نگاه مهربونش رو بهم دوخت و گفت:

-من به رسیدن روشنایی، به زندگیت، ایمان دارم، صبر داشته باش گلم...!

چقد دلم رو با وجودش و حرفاش آروم میکرد لبخندی به روش پاشیدم؛

-حالا شد، قربونت برم قهوه‌ت رو بخور و پا شو بریم که کلاسمون شروع؛

نگاهی به قهوه سرد انداختم؛

+این دیگه قابل خوردن نیست؛

پا شدم و اون هم پا شد و از کافه بیرون زدیم؛

مسافت این کافه، تا دانشگاه خیلی کوتاه بود؛

حدود پنج دقیقه بعد رسیدیم سر کلاس...

آوا و تیدا هم اومده بودن، دوتا صندلی کنارشون خالی بود، به طرفشون رفتیم و بعد

سلامی نشستیم

دختر غرق صحبت و خنده بودند و من ساکت و غرق فکر؛

با ورود استاد کلاس از همه‌ها آروم شد؛

من دانشجوی روانشناسی بالینی ام؛ این رشته رو خیلی دوست دارم و اگه نبود، من هم تا

الان دووم نمی‌آوردم؛

دوازده و نیم ظهر، کلاسمون تموم شد؛ از اونجایی که اهورا تو این ساعت سر کار بود،

بهش زنگ نزدم و با دختری که تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه‌هامون؛

خونه ساکت و آروم بود و بویِ خوبِ غذا، توش می چرخید، مثل اینکه، اهورا خونه بود؛
کفشام رو درآوردم و رفتم دستشویی، آبی به صورتم زدم و راه اتاقمون رو در پیش
گرفتم؛

اهورا، رو تخت نشسته بود و به تاج تخت، تکیه داده بود و کتاب میخوند؛

سلام آرومی گفتم؛

با لبخند جوابمو داد؛

-دانشگاه چطور بود؟

-بد نبود

-خداروشکر، لباست رو عوض کن، منم برم میز رو بچینم؛

چقدر این مرد صبور و عاقل بود، اهورا یه مرد واقعی بود و من لیاقت این همه خوبیها
رو نداشتم؛

بعد رفتنش، لباسم رو، با یه پیراهن بلند نخی، به رنگ ارغوانی، عوض کردم؛

عاشق این مدل پیراهنا بودم و از این مدل شش رنگشو داشتم و با پوشیدنشون کلی
کیف میکردم؛

موهام رو، شونه زدم و پایین، پشت سرم بستم؛

رفتم آشپزخونه، اهورا میز رو آماده کرده بود و منتظرم نشسته بود؛

منم رو صندلی رو به روش نشستم؛

ماهی و برنج درست کرده بود و من عاشق ماهی و دست پخت اهورا بودم، پس یه
عالمه، واسه خودم کشیدم و با ولع شروع به خوردن کردم؛
اهورا همینطور که غذاش رو می خورد با لبخند نگام میکرد، یه جورایی از ذوق کردن
من، خوشحال بود؛
بعد غذا ازش تشکر کردم و اجازه ندادم کاری کنه و خودم میز رو جمع کردم و ظرفا
رو شستم؛
آشپزخونه رو مرتب کردم و از اونجایی که بقیه خونه مرتب بود، رفتم اتاقمون و گرفتم
خوابیدم...

با صدای زنگ گوشیم، از خواب بیدار شدم خاله آدینه (زن عمو) بود، اسمش هم، بهم
آرامش می بخشید، جواب دادم؛

-سلام خاله

+سلام دختر گلم حالت چطوره؟

-خوبم، شما خوبین؟ عمو و ماهورا چطورن؟

+خدا رو شکر، همه خوییم، خواستم بگم امشب با اهورا بیاین پیشمون به اهورا هم
گفتم؛

اصلا حوصله مهمونی نداشتم اما نمی شد که بگم نیام؛

-ممنونم خاله، حتما میایم!

+منتظریم دخترم، خدانگهدارت

-خداافظ

بعد قطع تماس، از جام پا شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ ساعت پنج عصر بود و اهورا خونه نبود؛

رفتم حموم و حسابی خودم رو شستم و تمیز کردم؛

بعد حموم، لوسیون خوشبویی به بدنم زدم؛

از چهره بی روحم، خسته شده بودم؛ تصمیم گرفتم، یه کم به چهرم، رنگ و لعاب بدم؛

آهنگ شادی رو با گوشیم پخش کردم؛

بعد سشوار، ابرو هام رو مرتب کردم، چون مشکی و پر و کشیده بودن، خیلی خوش فرم تر شدن!

موهای صورتم رو، با شمع، گرفتم؛

موهای سرم رو بافتم و جلوم رو فرق باز کردم؛

رژ لب جیگری زدم؛

مانتوی جلو باز مشکی که بلندیش تا روی زانوم بود، و قسمت بازوش، با گل های

صورتی که برگ ها شون سبز روشن بود ترکیب شده بود؛

با شال صورتی، مثل گل های مانتوم و شلوار مشکی پوشیدم؛

بعد زدن عطر، خودم رو تو آینه، نگاه کردم؛

چشم‌هام درشت، کشیده و مشکیه؛ ابروهای مشکی، پُر، کشیده و بینی کوچولو و خوش
فرمی دارم؛

لبام هم، متناسب با صورتمه؛

پوست گندمی دارم و قدم صد و هفتاده

صورتم استخوانیه و اندامم تو پر و کشیدست؛

همیشه، خدا رو به خاطر شاه‌کارش، تو خلقتم، سپاس میگم.):

.

.

.

محو تماشای خودم بودم که در باز شد و اهورا تو چارچوب در نمایان شد؛

از تو آینه نگاهش کردم، اونم نگام میکرد؛ کم کم بهم نزدیک شد و از پشت دستاش

رو، دور شونم حلقه کرد؛ سرش رو فرو کرد تو گردنم و نفس عمیقی کشید؛

این چش شده بود؟! با تعجب نگاش می کردم؛

-خیلی وقت بود اینجوری ندیده بودمت خانومم

حالش خوب بود و از نزدیکیش به من، آرامش تو چشمش موج میزد؛

همینطور که دستاش رو از دورم باز میکردم آروم گفتم

-دیر شده، باید بریم؛

اتفاقی، چشمم به چشمش افتاد؛ نگاهش رنگ غم گرفت؛ یه غم عمیق اما نامحسوس!

وقتی نگاش کردم هول شد و دستپاچه گفت:

-بیرون منتظرم

بعد رفتنش کیفم رو برداشتم و دنبالش رفتم؛

.

.

.

عمو و خاله دم در منتظرمون بودن؛

پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم؛

خاله با ذوق و نگاهی پر از آرامش و محبت بغلم کرد و محکم فشردم؛ همون طور که تو بغلش بودم گفت:

-سلام دخترم، الهی قربونت برم، دلم واست یه ذره شده بود!

+سلام خاله جونم، خدا نکنه، منم دلم، تنگ شده بود؛

ب..و..سه ای رو لپم نشوند؛

کمی بعد، از آغوشش بیرون اومدم و با عمو سلام و احوال پرسیدم؛ عمویی که، با قصد خوشبختی من، زندگیم رو به باد داد، اما حکم پدرم رو داشت و هیچ وقت، ازش کینه به دل نمی گیرم و براش احترام قائلم؛

اهورا هم گرم و صمیمی سلام و احوال پرسید؛ بعد از این که وارد خونه شدیم،

ماهورا رو دیدیم که از پله ها، پایین می اومد و خواب آلود بود؛

با خوشحالی، عین دیوونه ها، دوید سمتمون، من رو بغل کرد و غرق ب..و..سم کرد؛

بعدش هم اهورا رو بغل کرد؛

با ذوق تو صداش و لبخندی که، یک لحظه از لباس دور نمی شد گفت:

-سلام دیوونه ها چطورین؟

اهورا با عشق برادرانه، به روش خندید و در جوابش گفت:

-سلام آبجی خُله، خوییم؛

منم لبخند کوچلویی زدم و باهاش سلام کردم

ماهورا، سال آخر دبیرستان و ورژن دخترونهٔ اهورا بود؛ دختری خوش اخلاق اما کمی غد و لجبازه؛

بعد شام خوشمزه ای که خاله پخته بود، عمو و اهورا رفتن یه گوشه و مشغول گپ و گفت شدن؛

منو هم خاله و ماهورا، با حرفاشون دیوونه کردن؛

این مادر و دختر خیلی پر انرژی بودند|:

با زنگ خوردن گوشتیم، شمارهٔ ناشناسی رو صفحه ظاهر شد؛

از خدا خواسته، با اجازه ای گفتم و از جام پا شدم و رفتم یه گوشه از خونه و جواب دادم:

-بله؟

-خانوم رادمهر؟

-بله بفرمایین

-آقایِ همایی هستم، استادتون، مزاحم شدم، یه قرار ملاقات بذاریم که با هم در مورد موضوعی، صحبت کنیم؛

تعجب کردم، استاد همایی با من چیکار داشت آخه!؟

با یه عالمه کنجکاوی و استرسی که تو ذهنم خونه کرد گفتم:

-بفرمایین، کی و کجا

-فردا عصر کافهٔ ...ساعت چهار و نیم، پنج؛

-چشم

-کاری ندارین

-نه خدانگهدار

-خداحافظ شما

همین که گوشیهو قطع کردم و برگشتم با دیدن اهورا پشت سرم، جیغ خفه ای کشیدم؛

با حسی، آمیخته با ترس و عصبانیت گفتم:

-این چه وضع اومدنه؟

-کی بود؟

-به تو چه؟

خواستم برم که دستمو محکم گرفت؛

-جواب منو بده

با اخم نگاش کردم و گفتم

-استادم

ابروهاش رو داد بالا که خط های پیشونیش، نمایان شد و با تعجب تو صداش گفت:

-اون وقت استادت با تو چی کار داره!؟

نفسم رو پر از حرص بیرون فرستادم و کلافه گفتم:

-قرار گذاشت فردا بینمش، حالا ولم میکنی؟

-بدون اجازه من قبول کردی؟

-مگه اجازه تو مهمه؟

با عصبانیت غرید:

-گندم

بدون توجه بهش، برگشتم پیش بقیه...

ساعت، حدودا یازده و چهل بود که برگشتیم خونه،

بعد عوض کردن لباسام، گرفتم خوابیدم؛

.

.

.

با صدای آلارم گوشیم چشم، باز کردم ساعت پنج و نیم صبح بود و همه جا تاریک

تاریک؛

اهورا تو جاش نبود! طبق معمول حتما تو بالکن بود؛

رفتم وضو بگیرم که تو بالکن دیدمش، با این سرما و این موقع شب، چرا اون جا ایستاده بود؟!؟

بی خیال وضوم رو گرفتم و نمازم و خوندم و چه آرامشی داشت، حرف زدن با خدای خوبم؛

دلیل نماز خوندن من اون آرامشی که بهم القا می شه؛ شاید با نماز خوندن و قلب صاف و سادم بتونم سر سوزنی از خوبی های بی نهایت خدا رو جبران کنم؛

انسانیت، این اجازه رو بهم نمی داد که اون لحظه بی خیال از اهورا بگذرم پس رفتم بالکن، پشتش بهم بود و سیگار میکشید، متوجهم نبود، بهش نزدیک شدم و آروم دستمو گذاشتم رو شونه ُ محکم و مردونه ش

به سرعت برگشت و نگام کرد، نگاهی پر از تعجب و بی قراری!

دلم براش سوخت؛ آروم گفتم:

-خوبی اهورا؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه

دوباره پشتش رو کرد بهم و مشغول کشیدن سیگار شد؛ رفتم کنارش، سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-میتونم کمکت کنم؟

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

-هه! نمیخواهی که بتونی؛

دیگه چیزی نگفتم؛ سیگار رو ازش گرفتم و انداختم پایین

-نکش لطفا

سرد گفت:

-مهمه؟

با اخم کمرنگی نگاهش کردم و گفتم:

-تو چت شده؟

یهو تن صداش بلند شد و گفت:

-چطور نمی دونی چمه؟ وقتی خودت، به این حال انداختی!؟

جمله ُ دوم رو با بغض گفت؛

دلم گرفت، چون هیچ وقت نمی خواستم، دلیل حال بد کسی باشم؛

یه سیگار دیگه روشن کرد و با همون نگاه یخی و صدای غم آلودش ادامه داد:

-تو چطور نمیدونی چمه!؟

درد داره یکی رو از ته دل دوست داشته باشی و اون حتی بهت فکر هم نکنه؛

دلم یه جووری شد، خب حق داشت، من خیلی اذیتش کردم و درد کمی نیست عشق یه

طرفه... اما باز من مقصر اصلی نبودم!

سعی کردم خون سردیم ر

-اهورا متاسفم اما من هیچوقت نمیتونم دوستت داشته باشم، همیشه حس می‌کنم، قبل

از اینکه تو وارد زندگیم بشی من عاشق شدم!

حال من هم دست کمی از تو نداره باور کن؛

پوزخندی زد و خیره به رو به روش شد و بی هیچ حرفی یه پک دیگه کشید...

موندن من فایده ای نداشت، دیگه چیزی نگفتم و برگشتم تو اتاق...

دیگه، هر کاری کردم نتونستم بخوابم، بعد از طلوع آفتاب صبحونه ای آماده کردم و

خوردم؛ میز رو جمع نکردم تا اهورا بیاد و بخوره؛

بعدش رفتم اتاقمون و دو ساعتی رو مشغول مطالعه ُ کتابام شدم؛

صدای محکم در، خبر از رفتن اهورا می‌داد؛

کتابم رو بستم و خیره به دیوار سفید رو به روم، به فکر فرو رفتم... من با موندن تو

زندگی اهورا حالش رو بدتر میکردم، شاید با رفتنم زمینه ُ فراموش شدنم رو فراهم

می‌کردم خیلی زود، باید از این خونه برم؛

از خدا می‌خوام، بهترین زندگی دنیا رو نصیب اهورا کنه

دنیا پر از پستی و بلندی و کسی نمیدونه آخر این پستی و بلندی ها به کجا ختم میشه؛

تو این راه، اگه به خدات اعتماد کنی، قطعا از مشکلات

نمی‌ترسی و به امید فردایی بهتر می‌مونی و می‌جنگی؛

چرا زودتر در مورد وضعیت اهورا فکر نکرده بودم!؟

با دیدن استاد که روی صندلی گوشه کافه نشسته بود، به طرفش رفتم؛
با دیدنم، انگار، تازه از فکر و خیال بیرون اومده باشه، لبخندی زد و گفت:

-سلام خانوم رادمهر

منم لبخندی زدم و با احترام گفتم:

-سلام استاد

با دستش اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید لطفا

نشستم رو به روش؛ چند لحظه رو تو سکوت گذروندیم؛

استاد یه مرد جوون حدود بیست و هفت، بیست هشت ساله ست و چشم ابرو مشکی و خوشتیپه؛ همایی یکی از بهترین استادامونه و تدریش واقعا بی نظیره؛

بالاخره استاد، سکوت رو شکست و گفت:

-حالتون چطوره؟

-خوبم خداروشکر

-خداروشکر

لحظه ای سکوت کردیم که دوباره گفت:

-چی میل دارین؟

-ممنونم چیزی نمیخورم

-انگار واسه شنیدن حرفام عجله دارین، پس میرم سر اصل مطلب؛

لحظاتی بی هیچ حرفی نگاهش رو دوخت بهم و من بی صبرانه منتظر شنیدن حرفاش بودم؛

-از روزی که شاگردمین، وقتی نگاتون میکنم، نگاهتون ترکیبی از حس بی قراری، دل تنگی و سردرگمیه!

انگار خیلی وقته، با یه غم بزرگ، دست و پنجه نرم میکنین، اما هنوز سرپایین و امیدوار!

چطور متوجه درونم شده بود؟! واقعا شگفت. زده شدم و کنجکاوانه، مشتاق شنیدن بقیهٔ حرفاش شدم؛

قاطعانه به چشمام خیره شد و بعد مکثی ادامه داد:

-خانوم دادمهر، اگه شما بخواین، من میخوام بهتون کمک کنم، البته تا حدودی از گذشته و زندگیتون میدونم!

تمام مدت با تعجب و چشمای گرد شده نگاش میکردم، اون چطور درمورد زندگی من میدونست درحالی که خودم از گزشتم چیزی نمیدونستم؟!

-تعجب نکنین، فقط جواب منو بدین بله یا نه؟

بعد یه مکث طولانی، کمی فکر کردم و قبول کردم؛

نگاهش رنگ شادی گرفت و با انرژی ادامه داد:

-لطفا هر چی رو که می‌پرسم، حقیقتش رو بگین!

سرمو به نشونهٔ مثبت تکون دادم

-من شنیدم، شما از سه سال پیش دچار فراموشی شدین درسته؟

-بله

-چی از گذشتون به یاد دارین؟

-هیچی به جز ...

-به جز چی؟

-یه صدای آشنا... صحنه‌هایی مبهم و درهم، همش حس میکنم یکی تو قلبمه که

نمی‌تونم فراموشش کنم، کسی که قبلا خیلی دوستش داشتم؛

انگار امیدوار شد؛

-خب... من فکر میکنم اونی که می‌گین، مرد زندگی‌تون بوده، کسی که عاشقش بودین

شما چی فکر میکنین؟!

-من مطمئنم فکر نمیکنم؛

لبخندی زد و گفت

-عالیه

چن ثانیه بعد ادامه داد:

-دلیل تصادفتون رو به یاد میارین یا دوست دارین بدونین؟

-نه، هیچوقت هم نخواستم بدونم؛

-چرا؟

-نمیدونم... یه جورایی از فهمیدنش واهمه دارم؛

-دقیقا... من ازتون میخوام هر چقدر میخواین درمورد علت تصادفتون فکر کنین، عمیق

فکر کنین حتی نتایج خیلی ریز هم کمک کنندست؛

لبخندی زدم و گفتم

-باشه ممنونم ازتون استاد، واقعا این زندگی گنگ و مبهم داره دیوونم می کنه؛

لبخند آرامش بخشی زد و گفت

-بهتون قول می دم که همه چیز درست میشه...

حرفش، دلم رو آروم تر کرد

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-کارهایی رو که گفتم انجام بدین، اما زیاد به خودتون فشار نیارین، هر چیزی

دست گیرتون شد رو با من درمیان بذارین!

-چشم

به ساعتش نگاهی کرد و محترمانه گفت:

-مزامنتون نمیشم ماشین آوردین یا برسونمتون؟

-مرسی، همسرم میاد دنبالم

کمی تعجب کرد، اما خیلی زود، قیافش معمولی شد؛

چرا حس کردم از قبل میدونست شوهر دارم، با اینکه من حلقه دستم نبود؛

اون گفت که تا حدودی در مورد می‌دونه پس تعجبی نداشت؛

-پس تا بیان می‌مونم اینجا

لبخندی به معنی تشکر زدم و با اهورا تماس گرفتم

بعد چند بوق جواب داد:

-بله؟

-سلام اهورا کجای؟

-مهمه؟

جلوی استاد نمیشد و گرنه میدونستم چیکارش کنم

-نه، میتونی بیای دنبالم؟

-کجای؟

-کافه...

-الان میام

دیگه چیزی نگفتم و قطع کردم

استاد به فکر فرو رفته بود...

حدود رب ساعت بعد اهورا پیام داد: «دم درم»

یواش یواش کیفم رو برداشتم و از جام پا شدم، استاد هم متقابلا پا شد و تا دم در
همراهیم کرد؛

و بعد یه خداحافظی مفصل، خواستم ازش جدا شم که با اومدن اهورا پیشمون ثابت
موندم؛

اهورا با اخم غلیظی به استاد همایی نگاه میکرد!

تا اینکه استاد لبخندی زد و دستش رو گرفت مقابل اهورا و گفت:

-سلام دانیال هستم استاد خانوم رادمهر

اهورا خیلی زود تغییر حالت داد و مهربون دستش رو گرفت و گرم، فشرد و گفت:

-سلام منم اهورام

-خوشوقتم

-همچنین

-خب دیگه با اجازتون من برم، نگاهی با نگاهی به هر دومون، خداحافظی کرد، جوابشو

دادیم و به سمت ماشینمون رفتیم؛ سوار شدیم و راه افتادیم؛

چن دقیقه بعد حرکتمون اهورا گفت:

-اگه این آقا همچین شخصیتی نداشت الان باید بابت بی اجازه قرار گذاشتن کلی تنبیه

میشدی!

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-من هر کاری دلم بخواد می‌کنم، تو هم حق نداری تو کار من دخالت کنی!

صورتش از عصبانیت قرمز شد؛ ترسناک، نگام کرد و گفت:

-جای پشت دستم تو دهنِت خیلی خالیه، اما حیف که دلم نمیاد...!

با کلافگی صورتم رو چرخوندم به طرف پنجره و تا رسیدن بینمون سکوت بود؛

ساعت هفت شب بود؛

اهورا قهوه ساز رو روشن کرد و واسه خودش قهوه درست کرد؛

منم با خستگی رفتم اتاقم و بعد تعویض لباس، خودم رو، رو تخت پرت کردم و پتو رو، رو سرم کشیدم؛

وقت دراز کشیدن و بستن چشمام و مواقعی که دوش میگیرم، خوب میتونم فکر و تمرکز کنم؛

پس به فکر فرو رفتم تا بتونم یه کمکی به خودم بکنم؛

حدود نیم ساعت تو همون حالت بودم، اما چیزی یادم نمی‌اومد، بیشتر ازین بخودم فشار نیاوردم و از شدت خستگی، خوابیدم؛

-«گندم تو به من قول داده بودی...چطور تونستی؟!»

-نمیخوام چیزی بشنوم

-چطور میتونی اینقدر ساده از این همه عشق بگذری؟!»

-همه چیز دیگه تموم شده»

با صدای بوق متعدد و ضربهٔ شدیدی که در اثر اصابت ماشین به چیزی بهم وارد شد،
با جیغ از خواب پریدم

خیس عرق بودم؛ نفس نفس می‌زدم؛

اهورا کنارم بود با نگرانی دستم رو گرفت و گفت:

-آروم باش گندمم چیزی نیست

با گریه و ترس و استرس گفتم:

+من...من چیکار کردم؟!...من دیدم...اون تصادف...اون تصادف لعنتی رو دیدم؛

جملهٔ آخر رو با داد گفتم، جوری که اهورا نگرانش بیشتر شد و واسم، یه لیوان آب ریخت؛

-بخور عزیزم... همه چیز رو درست میکنم تو فقط آروم باش؛

لیوان آب رو تا ته سر کشیدم؛

تپش قلبم آروم تر شد و به اعصابم مسلط تر شدم؛

دقایقی تو سکوت گذشت، بعدش پا شدم رفتم دستشویی، آبی به دست و صورتم زدم؛

اهورا دم در دستشویی، مثل بادیگارد ایستاده بود وقتی اومدم بیرون دستم رو رفت و دنبال خودش به آشپزخونه کشوند؛

پیتزا سفارش داده بود، اما اون لحظه حتی پیتزا هم نمی‌تونست حالم رو خوب کنه؛

با اسرار شدیدش دو تیکه خوردم، اونم نتونست چیزی بخوره، بالا رفت و با پتویی برگشت؛

انداخت رو شونم و گفت:

-می‌ریم بیرون یکم هوا بخوری

واقعا به این هوا احتیاج داشتم، احساس میکردم دارم خفه میشم، دستمو گرفت و به حیاط رفتیم؛

روی تاب نشستم و اهورا آروم تاب رو به حرکت درآورد؛

هوا سرد سرد بود، عین قلبم!

جیرجیرکها بیدار بودن و آواز میخوندن؛

آسمون، ابری و تیره بود و ابرها، چیکه و چیکه، به حال من گریه می‌کردن...!

-گندم خدا می‌دونه با دیدنت تو این وضع چه حالی میشم، چرا نمی‌تونم کاری واست انجام بدم!؟

اصلا من خیلی بی‌خاصیتم که نمیتونم حالت رو ذره ای خوب کنم؛

جمله آخر رو طوری گفت که دلم براش سوخت؛

این مرد، چه قدر تنها و بی‌پنگاه بود!

از تاب پیاده شدم...

آروم قدم برداشتم و رو به روش ایستادم...

کمی بهش نگاه کردم و بعد محکم بغلش کردم؛

هر دو به این آغوش، به نحوی برای تسکین دردمون احتیاج داشتیم؛

بغضم ترکید و رو شونه‌ی مردونه‌ش باریدم...

اما بدتر از هر چیزی، حال اهورا بود که مطلقا ساکت بود، با یه عالمه درد...!

(1roman.ir ساخته شده است) رمان یک سایت در کتاب این

.

.

امروز، با استاد همایی هم کلاس داشتیم...

بی صبرانه منتظر اومدنش و گفتن ماجرا بودم؛

حس میکردم، آوا یه حس هایی به استاد داره و متقابلا استاد هم همین حس رو به آوا داره!

آوا کلی استرس داشت و هی می پرسید «قیافم خوبه؟»

طوری که باعث خنده‌ی هر سه مون شده بود؛

استاد اومد و مثل همیشه محترمانه با همه سلام و احوال پرسى کرد موقع حضور غیاب به من که رسید لبخندی از همون لبخند آرامش بخش ها زد؛

مثل همیشه با حرفایه قشنگش، درس رو برامون مثل عسل، شیرین کرد...!

بعد تموم شدن کلاس از من خواست بمونم

دختر با تعجب نگام میکردن...

چشمکی زدم و آروم به آوا گفتم: «برین بعدا بهتون می گم»

بعضی از دخترایه کلاس، جوری نگاهم میکردن انگار شوهراشون رو دزدیده بودم! در مقابل نگاه های سرشار از حسادتشون، آروم و خون سرد لبخند میزد، بلکه بجزو نمشون...

کلاس خالی شد...

استاد، همون طور که مشغول مرتب کردن برگه ها و وسایلش بود گفت:

-از چشمتون خبر خوب می باره، بگین ببینم!

از اینکه چیزی یادم اومده، باید خوشحال می شدم اما هر چی بیشتر، یادم می و مد غم ته دلم بزرگ تر می شد!

دوباره غرق اتفاقاتی که دیشب دیده بودم شدم و رو به استاد گفتم:

-دیشب کلی فکر کردم، چیزی به ذهنم نرسید، تا اینکه خوابم برد... و توی خواب صحنه هایی از تصادم رو دیدم

انگار اونی که دوستش داشتم هم باهام بود...

داشتیم با هم بحث میکردیم، انگار من ارزش میخواستم از زندگیم بره دلیلش رو هم نمیدونم، اما اون این رو نمیخواست؛

استاد سرخوش گفت:

-خیلی خوب پیش رفتین خانوم باهوش!

گفتم که به تدریج همه چیز، خوب می شه، البته اگه خودتون بخواین؛

کمی خوشحال شدم و گفتم:

-همه تلاشم رو میکنم

-فکر نمی‌کنین این خواب براتون عین واقعیت بوده و قبلا، اتفاق افتاده!؟

-تقریبا این صحنه رو به یاد آوردم!

ابرویی بالا انداخت، دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد:

-خیلی خوبه، در ضمن حتما بحثتون خیلی مهم بوده که موجب حواس‌پرتی شما و در نتیجه تصادف شده و اگه فقط، این صحنه رو واضح‌تر به یاد بیارین، کمک بزرگی در بدست آوردن حافظتون میکنه؛

سعی کنین علت اختلافتون رو پیدا کنین، هر چقدر هم که طول بکشه، مهم نیست... شما هیچقت ناامید نشین، چون حالا که تا اینجا پیش رفتین، می‌تونین تا آخرش رو برین؛
لبخندی زدم و با ذهنی پر از خیالات مختلف گفتم:

-امیدوارم...سعیم رو میکنم؛

-نگران نباشین؛

خُب... بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم، می‌تونین برین؛

-ممنونم استاد

لبخند مهربونی زد؛

از جام پا شدم و بعد خدافظی از کلاس بیرون رفتم؛

بعضی از آدم‌ها هستند که، رنگ بوی عمیقی از خدا دارن، بی توقع کمک میکنن، دلشون صاف و زلاله، غمی رو از دوش آدمی بر می‌دارن و از لحاظ معنوی هم که شده، دست‌گیر آدمی می‌شن و همون فرشتهٔ زمینی خدا هستند:)

دخترها به ترتیب پشت در، منتظر ایستاده بودند و از کنج‌کاوی می‌مردن؛

به کافهٔ نزدیک دانشگاه رفتیم و بعد از اینکه کلی اذیتشون کردم و سر به سرشون گذاشتم ماجرا رو به‌طور خلاصه، واسشون گفتم؛ بلکه دست بردار بشن؛

کلاسامون که تموم شد، تصمیم گرفتیم بریم خرید و حال و هوایی عوض کنیم؛

دخترها کلی ذوق زده شده بودن

سوار ماشین ترانه شدیم آهنگ شادی پلی کرد و صداش رو خیلی زیاد کرد آوا با آهنگ زمزمه می‌کرد و کلی تو حس رفته بود؛

تیدا هم می‌رقصید و منو ترانه به دیوونه بازیاشون می‌خندیدیم

جلو به مرکز خرید ایستادیم؛

چن روز دیگه، جشن نامزدی تیدا بود، با علی پسر عموش و ما کلی خرید داشتیم؛

آوا به پیراهن کوتاه، ساده و دوکلتی که تا کمر تنگ و از کمر به بعد کلوش بود و بلندیش تا روی زانو می‌رسید به رنگ صورتی چرک، با کفش پاشنه بلند ستش خرید؛

تران عین لباس و کفش آوا اما ارغوانیشو خرید

تیدا هم قرار شد با علی، واسه خرید لباس نامزدی بیان؛

و اما من، کل این سه طبقه رو گشتم و چیزی انتخاب نکردم؛

دختر حسابی کلافه شده بودند؛

فقط یه مغازه مونده بود که نرفته بودیم، قسمم دادن که باید، از لباسای همین مغازه بخرم؛

مغازه خوشگلی بود... دیواراش رنگارنگ بود، هوایه توش خنک و آرامش بخش و بوی شیرین و دل‌انگیزی فضا رو پر کرده بود، کلی لباس شیک و با کیفیت داشت و منم کلی کیف کردم؛
رو به دختری با زرنگی گفتم:

-ببینید صبر چقدر خوبه، اونقدر گشتم و صبور بودم که خدا همچین چیزی رو نسیم کرد

دختر حرص می‌خوردن، که چرا اینجا نیومدن و من بیچاره رو فحش می‌دادن؛
بالاخره یه پیراهن بلند که تا کمر تنگ و دکلمه بود و از کمر به پایین کمی کلوش و گشاد تر بود، قسمت بالاتنش هم با نگین کاری های ریز نقره ای تزئین شده، و ساده و مشکی بود؛

کفشمم پاشنه بلند و ست پیراهنم بود؛

کلا عاشق رنگ مشکی و بنفش بودم و بیشتر لباسام به این رنگ بودن؛
بعد خرید، به رستورانی رفتیم؛
به حساب تیدا خانوم، یعنی عروس خانوم؛

همین که وارد رستوران شدیم بیشتر نگاهها چرخید سمتون، خجالت زده سرمو انداختم پایین و زودتر از بچه‌ها، یه میز انتخاب کردم و نشستم اونام پشت سرم اومدن بعد سفارش، نشستیم، در مورد جشن حرف زدیم، در مورد کارهایی که قرار بود انجام بدیم، از آرایشگاه گرفتن تا...

چن تا پسر تازه وارد رستوران شدند و دور میز کنار ما نشستند؛ خیلی بد نگاه میکردند، به اندازه ای دلم می‌خواست چشماشونو از کاسه دریارم؛ همین طور که در حال خوردن غذا بودیم، یکی شون پا شد اومد کنار میزمون و در کمال پر رویی گفت:
-سلام خانومای زیبا

یه کاغذ گرفت سمت من یه کاغذ دیگه هم طرف آوا،
رو به من گفت

-این مال خودمه، جیگر؛

بعدش رو به آوا ادامه داد:

اینم مال اون یکی دوستم برگشت و اشاره کرد به یکی از پسرا که با لبخند نگاه میکرد؛
دخترا حسابی متعجب بودن و نمی‌تونستن حرف بزنن
دیگه سکوت رو جایز ندونستم و به زور خودمو ریلکس نشون دادم و گفتم:

-دقیقا الان کجاتونو در شأن ما دونستین؟

با قهقرهٔ دخترا، پسره قرمز شد، با اخم پر رنگی نگام کرد و با کاغذاش برگشت
میزشون

خود رفیقاش هم از خنده منفجر شده بودند؛

چیز خنده‌داری نگفتم اما باید به بی خاصیتی این جور پسرا خندید؛

خلاصه بعد ناهار، خسته و کوفته برگشتیم خونه‌هامون

اهورا تو آشپزخونه با قابلمه‌ها ور میرفت؛

مثل اینکه غذا می‌پخت؛ یه پیش‌بند هم بسته و خنده دار شده بود؛

با دیدن من، با لبخند از آشپزخونه بیرون اومد؛

رو به روم ایستاد فاصلش باهام یه انگشت سبابه بود؛ قدم تا شونش می‌رسید؛ هر چقدم

قدم بلند بود، کنارش کوچولو می‌شدم؛

-سلام خانومم خسته نباشی

بی‌حال گفتم:

-سلام

پیشونیم رو ب..و..س آرومی کرد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و بغلم کرد؛

چقد خوش‌بو و آرامش‌بخش بود؛

بعضی وقتا عذاب وجدان می‌گیرم که زندگی اهورا رو بی‌رنگ کردم، که نمی‌تونم

درمقابل این همه عشق و مردونگیش کاری براش انجام بدم؛

ولم نمیکرد...

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

آروم ازش جدا شدم و بی توجه به نگاه بیقرارش، راه اتاقمونو در پیش گرفتم، بعد
عوض کردن لباسام، رفتم وضو بگیرم؛

صدام زد و گفت:

-غذا حاضره

-خوردم

دیگه چیزی نگفت؛

نمازم رو خوندم و کلی با خدا حرف زدم و قلبم آروم شد؛

خسته بودم تصمیم گرفتم یه چرتی بزنم؛

تازه خوابم برده بود، که با صدا های بلندی که به گوشم می رسید، بیدار شدم؛

صدای اهورا بود، یکم ترسیدم، پا شدم و رفتم تو حال با گوشی حرف میزد و پشتش
بهم بود...

-من این پسره رو میکشم؛

...

-کاملا آروم مامان، با ماهورا هم کلی کار دارم؛

...

-بله، حرف آخرمه خدانگهدار؛

گوشی رو قطع کرد...

خواست بره بیرون که متوجه من شد با کمی تعجب نگام کرد، خیلی کنجکاو و نگران بودم، اما چیزی نپرسیدم؛

خیلی عصبانی بود، هر چی که بود مربوط به ماهورا بود، اگه می‌رفت اون‌جا، شر پیا می‌شد، پس وظیفم بود یه کاری کنم؛

در رو باز کرد که بره، با قدمای سریع خودم رو بهش رسوندم؛

-ماهورا

برگشت و با چهره ای که زمین تا آسمون با حال چند لحظه پیشش فرق داشت نگام کرد، انگار آروتر شده بود، گفت:

-جانم

-با این وضع جایی نرو لطفا

-گندم باید برم

دستشو گرفتم و گفتم

-لطفا

با خودم آوردمش و نشوندمش رو مبل و رفتم یه لیوان آب براش آوردم؛

دادم بهش همینطور که میخورد، کنارش نشستم؛

بعد از این که آبش رو خورد، با حالت غمگینی بهم نگاه کرد و گفت:

-گندم من چیکار کنم؟ چرا مشکلات تمومی ندارن!؟

کمی بعد ادامه داد:

آقا بردیا، پسر خالم... ازش انتظار داشتم ماهورا رو به چشم خواهر ببینه... حالا که بوش درمیاد دوساله با هم رابطه دارن و من نفهمیدم، حالا هم اومده با مامان و بابا صحبت کرده بیان خاستگاری!

بعد شنیدن حرفاش، بلند زدم زیر خنده، بعد از اینکه به زور خندم رو مهار کردم گفتم:
-آخه، تا چه قدر، غیرتی؟

این که بد نیست، درسته که نباید بدون اینکه بزرگترا رو در جریان بذارن، وارد رابطه می‌شدن، همین که آقا بردیا مردونگی کرده و پای عشقشون مونده خیلی ارزش داره؛
اهورا! یه روز باید قبول کنی و خواهرت رو بسپری به یه مرد، مردی که دوستش داره؛
اینو بدون که ماهورا، هیچ وقت، از تو گرفته نمیشه،

چی بهتر از اینکه ماهورا با کسی که دوستش داره ازدواج کنه و با یه عشق دو طرفه زندگی کنه؟...

علاقه دست خود آدم نیست؛ عشق که وارد زندگی آدم می‌شه، کنترلت می‌کنه، خیلی خیلی سخت می‌شه باهاش مقابله کرد و فراموشش کرد؛

زندگی بدون عشق، قشنگ نیست که دیوونه!

اهورا لبخندی زد و گفت:

-حرفات عین جادو می‌مونه، حق با توهه نباید این قدر خودخواه باشم، دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد، با این که هنوز از دستشون ناراحتم...بازم...موافقت میکنم!

از شدت خوشحالی، کلی با ذوق خندیدم چن لحظه بعد لپش رو کشیدم و گفتم:

-آفرین پسر خوب

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

-این کارا رو نکن! من رو بی قرارتر نکن گندم! وقتی... وقتی دلت باهام نیست؛

وا مگه چیکار کردم چقد شکننده شده بود!... حق داشت، من نباید حتی باهاش مهربون حرف می‌زدم، بلکه باید اون رو از دل خودم می‌روندم، وقتی نمیتونستم دوستش داشته باشم؛

با این که فراموشی گرفته بودم، عشقی که قبلا تو دلم نشسته بود، باهام کاری کرده بود که هنوز ریشه‌ش تو ذهنم باقی مونده بود و فراموش نمی‌شد؛

اما ابهاماتی که درمورد گذشتم به وجود اومده بود منو گیج و سرگردون می‌کرد، پس کجا بود این غریبه آشنا؟

اهورا سرش رو انداخت پایین، با ناراحتی، سویچ رو برداشت و از خونه بیرون رفت .

.

.

.

از ظهر تا الان که هفت شبه، تو آرایشگاهیم؛ آوا و تران زودتر حاضر شدند، چون

زودتر از ما دست بکار شدند؛ منم چند دقیقه بعدش آماده شدم؛

لباسم رو پوشیدم و خودم رو تو آینه قدی، نگاه کردم؛ یه بار دیگه خدا رو شکر کردم، چون واقعا عالی شده بودم البته بودم؛)

نذاشتم موهام رو رنگ کنن؛ فقط ابرو هام رو مرتب‌تر و صورتم رو اصلاح کردند؛

به صورتم هم یه کرم پودر، که پوستم رو مات تر و صاف تر نشون می داد و خط چشمی کشیده و خوشگل پشت پلکم و رژلب زرشکی مات زدند؛

مدل موهام هم، ساده بود؛ دورم باز و رها بودند و جلوم رو فرق باز کردند؛ چون موهای جلوم، اندازه ُ موهای پشتمه، جلوه ُ قشنگی پیدا کرد؛ اندازشون هم تا چند سانتی، بالای باسنم می رسیدند و موج دار بودند؛ واسه همین، موهام رو اتو کردند که صاف تر و بلندتر بشه؛

اندامم تو اون لباس، خیلی اوکی شده بود و رنگ مشکی به پوست گندمیم می اومد؛ کفشایِ پاشنه بلند کشیده تر و بلندترم کرده بودن؛

در کل استایل ساده رو بیش تر دوست دارم؛

دختر احرص می خوردند که من، خوشگل تر از اونا شدم؛

در حالی که خودشون، خیلی ناز شده بودند؛

آوا، رو چشماش بیش تر کار شده بود و خط چشم و سایه ُ تیره ُ بیشتری داشت؛ رزش هم مات و صورتی پررنگ بود موهایش شینیون شده بود و لباسشم خیلی بهش میومد؛

ترانه هم آرایش و مدل موش، مثل آوا بود، فقط رژ جیگری زده بود؛ از اونجایی که لباساشونم یه مدل بود مثل دوقلوها شده بودن؛

کار عروس خانوم که تموم شد، چهار تایی چند تا عکس خوشگل گرفتیم؛ همه مون تقریبا هم قد بودیم و وقتی کنار هم می ایستادیم عالی می شد؛

لباس نباتی و آرایش نسبتا غلیظ اما شیک خیلی به عروسمون می‌اومد؛ مخصوصا ابرو و موهاش که عسلی رنگ شده بود خیلی قشنگش کرده بود؛

منو آوا، چشم ابرو مشکیم و رنگ پوست و چشم و دماغمون تقریبا شبیهه؛

ترانه مو و ابروهاش خرمایی و رنگ چشمش طوسی و پوستش یه درجه روشن تر از ماست؛

و تیدا هم مو و ابرو خرمایی و رنگ چشمش هم عسلی، و رنگ پوستش مثل ترانه‌ست؛ با اومدن دوما و کلی ناز و کرشمه غیر منتظره از تیدا و عکس و فیلم و...

به اهورا گفتم، بیاد دنبالمون؛

شال و مانتومون رو پوشیدیم و منتظر موندیم؛ حدود یه رب بعد رسید و بعد پیامی که فرستاد رفتیم بیرون پیداش کردیم و سوار شدیم؛

دوستام به ویژه ترانه و تیدا خیلی با اهورا صمیمین؛

تو طول مسیر با خل بازیای تران کلی خندیدیم؛ رفته بود تو فاز تیدا و نامزدش تا می‌تونست، مسخرش می‌کرد؛ از دل و قلوبه دادنای تیدا و علی بگیر تا قیافه دوما؛

بی‌چاره علی، خوب و جذاب بود که به دل خانوم وسواس و سخت پسندی، مثل تیدا نشسته بود؛ ولی چه می‌شه کرد که تران از زمین و زمان هم سوژه خنده دار پیدا می‌کنه...!

اهورا تا فرصتی پیدا می‌کرد، خیره می‌شد بهم و دوباره تران یه چیزی می‌پروند، خدا عمرش بده پر از انرژی و سرخوشی؛

بعد رسیدنمون تران و آوا زودتر پیاده شدند و منتظر ما نموندن و وارد تالار شدن؛

منم نگاهی از تو آینه ماشین به خودم انداختم و خواستم پیاده شم که اهورا گفت:

-از کنارم جم نمی خوری!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چی؟

-همین که شنیدی

-اگه جم بخورم؟

-اونوقت من از کنارت جم نمی خورم خانوم لجباز!

دهنم رو کج کردم و پیاده شدم، اون هم پیاده شد و کنارم اومد؛ دستم رو محکم گرفت و داخل رفتیم؛

چقدم شلوغ بود؛ بیشتر بچهای دانشگاه اومده بودند؛

اهورا نشست و من هم رفتم اتاق مخصوص و شال و مانتوم رو درآوردم؛

وقتی برمی گشتم، آوا رو دیدم و باهم، هم قدم شدیم و پیش عروس و دوما رفتیم؛

تیدا هم خوشحال بود هم استرس داشت؛ دور و بر رو می پایید که ما رو پیدا کنه و یه کم از خجالت هاش کم شه؛

با دیدن ما لبخندی زد؛

آروم، بغلش کردم و لپش رو ب..و..سیدم؛

-خوشبخت بشین کنار هم، خواهری!

اشک، مهمون چشم‌های خوشگلش شد؛ بچه‌مون احساسی شد؛

آروم اشکاشو پاک کردم و لبخندی تحویلش دادم

علی با کمی نگرانی اما ذوق نگاهمون می‌کرد و لبخند مردونه‌ای رو لبش بود؛

رو به علی گفتم:

-مبارکتون باشه انشالله؛

با خوش‌رویی در جوابم گفت:

-ممنونم، گندم جان؛

سرویس طلای سفیدی که واسه تیدا، خریده بودم رو تقدیمش کردم؛ کلی ذوق کرد،

چون عاشق جواهرات بود؛

آوا هم تبریکش رو گفت، بعد کلی ماچ و ب..و..س و دادن هدیه‌ش، با اجازه تیدا،

رفتیم سر میزمون؛

اهورا چشم ازم برنمی‌داشت، دلم می‌خواست بکشمش، آخه، جلوی بقیه این چه کاری

بود؟!

چشم غره‌ای واسش رفتم و صورتم رو به طرف دخترا چرخوندم؛

ترانه همش غر می‌زد که چرا بدونش، پیش تیدا رفتیم؛

استاد همایی هم، اومده بود؛ وقتی متوجهش شدم، اونم متوجهم شد و از دور سلام کرد؛

منم جوابش رو دادم و با حرکات دست و لب‌خونی، تعارف کردم، پیشمون بیاد؛

در کمال ناباوری، قبول کرد و پا شد اومد؛ بعد سلام و احوال پرسِی گرمی، رو صندلی کنار آوا نشست؛

اهورا با اخم نگاه می کرد، اما چیزی نمی گفت!

با دیدن قیافهٔ آوا، زیر خنده زد؛ همه با تعجب نگاه می کردند؛ واسه همین خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم؛

خدایی از دور معلوم بود با دیدن استاد، هل شده؛ حسابی عرق کرده بود و تو جاش اینور و اونور می شد؛

یه جور مظلومی نگام می کرد تا به بهونه ای نجاتش بدم؛

چشمکی شیطون نثارش کردم که با چشماش واسم خط و نشون کشید؛

قلب آوا از جا کنده می شد و استاد هم هی باهاش، کمر صحبت می بست و اون رو دیوونه تر و مضطرب تر می کرد؛

آهنگ آروم و رمانتیکی پخش شد و از زوج ها درخواست شد که به پیست رقص برن؛

اکثر جمعیت، کم کم، وسط می رفتند و گرل فرند و بوی فرند های دانشگاه هم مشخص می شدند؛)

یهو، اهورا دستش رو جلوم گرفت و محترمانه گفت:

-افتخار می دین بانوی من؟

استاد داشت نگاهمون می کرد؛ دلم نخواست، جلوی استاد، غرورش رو بشکنم؛

لبخند مصنوعی زدم و دستم رو گذاشتم تو دستش و پا شدم؛
 گرچه استاد با یه نگاه، همه چیز رو متوجه می شد!
 واسه همین، آوا زیاد حرئت نداره نگاهش کنه، بلکه عشقش لو بره؛
 به بقیه پیوستیم... اهورا دستاش رو قفل کمرم کرد؛
 منم دستام رو دور گردنش، حلقه کردم و آروم شروع به ر.ق. صیدن کردیم؛
 فاصلمون با هم خیلی کم بود؛ اهورا چشم از چشمام، بر نمی داشت و نفس های داغش، به صورتم می خورد؛
 تو نگاهش، سرشار از عشق بود؛ اما همراه با بی قراری و نگرانی!
 با رفتارای اهورا چ، یه جوری می شدم، سرم می سوخت و چشمام سیاهی می رفت؛
 احساس می کردم، عین همین صحنه رو قبلا انجام دادم!
 باز هم، همون حس، همون حال و هوا، باز هم همون، صدای مردونه و دورگه آشنا...!
 نمی دونستم باید خوشحال باشم از اینکه دارم گذشتم رو آروم آروم، به یاد می آرم یا...!
 جای خوشحالی فقط و فقط بی قراری و دل تنگی، کنج قلبم شعله ور شد!
 حالم هر لحظه بدتر می شد، نمی تونستم ادامه بدم، پوستم داغ، مغزم قفل و سرم گیج و
 ویج تر می شد...
 وسط ر.ق. ص از اهورا جدا شدم و بدون توجه به نگاه نگران و متعجبش به سرعت راه
 دستشویی رو در پیش گرفتم؛
 بعد قفل کردن در بغضم ترکید و اشکای داغ و بی صدام، شروع به باریدن کردن؛

اون قدر باریدم که ابرهای بهار رو هم شگفت زده کردم...!

قلبم تیر می کشید، دلم می لرزید و گرم می شد؛

داشتم دیوونه می شدم؛ مگه اون کی بود که منو به این روز انداخته بود؟!

خدایا به خودت ایمان دارم، می دونم که حواست بهم هست؛ همه چیز رو به خودت می سپارم، تو که همیشه هوام رو داری (:

دقایقی طولانی باریدم... به حال نامعلوم خودم!

در هم پشت سر هم زده می شد و صدای نگران اهورا شنیده می شد؛

خودم رو تو آینه نگاه کردم؛

چشمام قرمز قرمز و آرایشم خراب شده بود؛

صورتم رو شستم، در رو باز کردم و اهورایی که مقابلم ایستاده بود رو پس زدم و رفتم همون اتاق مانتو و شالم رو پوشیدم و سایلیم رو برداشتم و بدون اینکه به کسی خبر بدم از اونجا بیرون رفتم

دیگه یارایِ موندن نداشتم اهورا پشت سرم اومد بیرون

به سرعت خودشو بهم رسوند و با صدای گرفته ای گفت

-حالت خوبه؟ چت شده؟... گندم...

بیحال گفتم

+منو ببر خونه

بدون این که، چیزی بگه، دستم رو گرفت و به پاهای بی رمقم کمک کرد و سوار شدم
خودشم نشست و راه افتادیم؛

می دونست اگه چیزی بگه حالم بدتر میشه پس سکوت بینمون برقرار شد...

.
.
.

با زنگای متعدد تران و آوا و همین طور تیدا، رو گوشیم بدون اینکه جواب بدم گوشیمو
خاموش کردم؛

بی حس شده بودم، هم جسمم هم روحم نایی نداشت؛ عین فیلم صحنه های آشنا اما
قاطی و مبهمی، از جلو چشمم رد می شد و پریشونترم می کرد؛

وقتی رسیدیم خونه و خواستم پیاده شم، دیگه نفهمیدم چی شد و از حال رفتم...

چشمام رو که باز کردم، همه جا تاریک بود فقط چند تا چراغ کوچولو اطرافم روشن
بود؛

با نگاه کردن به سرم تو دستم متوجه شدم بیمارستانم؛

اطرافم رو نگاه کردم...

اهورا دستاش رو گذاشته بود رو تخت و سرشم رو دستاش، مثل اینکه خواب بود؛

یه کم فکر کردم و فهمیدم چه جوری به این جا کارم کشیده!

سرم تیر می کشید و حسابی تشنم بود...

باید اهورا رو بیدار می کردم؛

آروم و با صدای گرفته ای گفتم:

-اهورا

به سرعت سرش رو بلند کرد و با تعجب نگام کرد؛ پس نخوايیده بود...!

لحظاتی خیره و بدون حرفی نگام کرد بعدش، محکم تو آغوشش فرو رفتم...

-گندمم چرا من رو اذیت میکنی؟! به خدا چیزی ازم نمونده، تو فقط نفس بکش من به درک!

تموم حرفاش رو با بغض گفتم:

اهورا چرا این جوری شده بود!؟

آروم از خودم جداش کردم و گفتم:

-تشنمه

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد، با آب اومد و بهم داد؛ همین طور که می خوردم گفت:

-کلا حرفام واست اهمیت نداره!؟

با کوفتگی جسم و روحم و کلافگی تو صدام گفتم:

-اهورا از من انتظار چه جوابی داری؟

من به خواست خودم، با تو ازدواج نکردم؛ من اصلا تو رو نمی خوام و این یه حقیقته؛ باید قبول کنی؛ تو این... تو این وضعیت، دوست دارم بی هوش بمونم تا که یه روزی همه چی خوب شه!

دستش رو به نشونه سکوت رو دهنم گذاشت؛

-نگو این حرفا رو...

خوب شدن وضعیت، از نظر تو یعنی چی؟

-این که حافظم رو به دست بیارم، زندگیم از این ابهام و تلخی در بیاد، بعدش... یه تصمیمی بگیرم؛

سرش رو به نشونه مثبت تکیه داد و بیرون رفت؛

دوباره بطری آب رو برداشتم و بقیه‌ش رو سر کشیدم؛

طولی نکشید که دوباره اومد و گفت:

کارای ترخیص رو انجام داده؛

پرستاری اومد سرم رو از دستم درآورد؛

با سرگیجه، به کمک اهورا پا شدم و از بیمارستان خارج شدیم؛

بین راه چیزی بینمون گفته نشد

وقتی رسیدیم...

گوشیم رو بهم داد و گفت روشنش کنم، حتما دخترا نگرانن؛

خودشم رفت آشپزخونه و مشغول درست کردن چیزی شد؛

منم رفتم اتاق و بعد تعویض لباس رو تخت دراز کشیدم، گوشی رو روشن کردم...

بچه‌ها کلی زنگ زده بودند؛

رفتم تو گروه چهار نفرمون و گفتم:

”بچها نگران نباشین، من حالم خوب نبود، اومدم خونه، اما الان خوبم، تیدا جون عذر میخوام بی خبر اومدم“

چن دقیقه بعد با سیل پیامای دخترا مواجه شدم

تیدا: «سلام خیلی ناراحتم از دستت»

تران: «خیلی بی شعوری»!

آوا: «حالت خوبه الان؟ فردا تو دانشگاه ازت عیادت می کنیم عزیزم»!

دیگه چیزی نگفتم و آف شدم؛

خواب نمی اومد و ذهنم، مشغول اون صحنه های بی سر و ته، شد؛

خدایا... من همه ُ تلاشم رو می کنم، تو هم کمک کن

با توکل به خدا چشمام رو بستم و بین خواب و بیداری صحنه هایی جلوم جون گرفت؛

.

.

.

صبح اون روز، با استاد همایی کلاس داشتیم؛

منم از خدا خواسته، هر چیزی که دست گیرم شده بود رو براش شرح دادم...

-استاد خسته شدم از این سردرگمی ها...!

لبخند مطمئنی زد و گفت:

-همه چیز خیلی زود خوب می‌شه، دیگه چیزی نمونده، شما که این همه راه رو اومدین؛

-پس کی؟

-صبر داشته باشین...

نفسش رو پر صدا، بیرون فرستاد و ادامه داد:

-یه ماه دیگه هم، خوب تمرکز کنین، عکسایی که از گذشته دارین رو ببینین و درموردشون فکر کنین از همسرتون بخواین تو این راه کمکتون کنن شما رو جاهایی ببرن که خیلی براتون مهم بوده و...

بعد یه ماه نتیجه رو ازتون می‌خوام!

سرم رو انداختم پایین و با ذهنی پر از درگیری گفتم:

-باشه، ممنونم

لبخندی زد اما خسته و ناراحت، امیدوارم دلیلش من نباشم؛

بعد خدافظی از کلاس بیرون رفتم...

دختر کافه بودن پس راه کافه رو در پیش گرفتم؛

دو تا از دخترای اجوزه^۱ کلاسمون همین‌طور که از کنارم رد می‌شدن یکی‌شون گفت:

-خانوم شوهر داره و با استاد لاس می‌زنه، ببین چه نمونه ای شده!

از این حرفش، حسابی بهم ریختم، برگشتم طرفش و سعی کردم کنترل رو حفظ کنم، با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-آخه به تو چه ربطی داره؟ خودت که هر روز با ده تا لاس میزنی، آیا درموردت قضاوت می‌کنم؟

با لحن چندشی گفت:

-والا ما دیگه به استادانمی‌چسپیم، درحالی که یه شوهر داشته باشیم...!

دیگه نتونستم وقاحت زبونش رو تحمل کنم و جوش آوردم:

-خفه شو دختره عوضی، چطور میتونی این حرفا رو از دهنِت بیرون بیاری؟ تو اصلا حق نداری درمورد من قضاوت کنی!

بیشتر دانشجوها، دورمون جمع شده بودن، باز کم نیاورد و گفت:

-چه قضاوتی، هر روز تو اون کلاس خلوت با استاد چی کار داری پس، هان؟

-گفتم که کارای من به تو ربطی نداره فقط دهنِت رو ببند و درمورد استادت همچین فکری نکن!

با عصبانیت حمله کرد سمتم و موهامو گرفت...

منم مشتت از ته دل زدم تو صورتش که دماغ عملیش داغون شد؛

از گوشه دهنش خون می‌اومد اما دوباره، هجوم آورد سمتم...

این بار، مشتت تو شکمش زدم و با پام لگدی به پاش زدم

ناخونای کاشته شدش که عین ناخون جن بود رو کشید رو دستم و دستم سوخت و خون اومد؛

دیگه نتونستم تحمل کنم و یه مشت دیگه تو صورتش زدم؛ دستش رو گرفتم و پیچوندم همین طور که دستش رو نگه داشته بودم با پام ضربهٔ شدیدی به پاش زدم که دادش هوا رفت...

بچه‌های دانشگاه می‌خندیدن و کیف می‌کردند، انگار مسابقهٔ کشتی بود؛ دخترا اومده بودند و با نگرانی سعی می‌کردند من رو ازش جدا کنن اما نمی‌دونستند، زیادی تحملش کرده بودم؛

-ولم کن، عوضی

یه مشت دیگه مهمون صورتش کردم که که فک کنم این دفعه، تموم صورت عملیش ریخت...!

چنگ زد به موهام که موهام ریخت تو صورتم با زانوم کوبیدم تو شیکمش و این بار پخش زمین شد...

با صدای استاد همایی همهٔ همه‌ها، ساکت شد؛

-این جا چه خبره؟

با دیدن وضع من و اون دخترهٔ جادوگر نگاش رنگ نگرانی گرفت...

همه باهم داشتن ماجرا رو تعریف می‌کردن که هیچی از حرفاشون فهمیده نمی‌شد

دخترا اومدن نزدیکم و بغلم کردند، چقدر هم نگران شده بودند...

دوست احمقش، بلندش کرد و با خودش کشون کشون برد...

استاد اومد سمتم و با نگرانی گفت:

-بگین بینم چی شده؟

-هیچی داشتم رد میشدم که حرف کاملاً بی شرمانه ای زد و ول کن هم نبود بار اول هم،

خودش هجوم آورد، که منم به این روزش انداختم؛

آوا و تیدا گریه میکردن اما تران مَث گاو می خندید

-خانوم رادمهر هر چیم که بود نباید همچین کاری باهاش می کردین

-استاد من خیلی تحمل کردم، اما نیشش که مثل زهر مار بود رو نمی بست!

خندش رو به زور کنترل کرد و گفت:

-الان حالتون خوبه؟

خنده ُ آرومی کردم و گفتم:

-خوبِ خوبم

فقط دستم خون می اومد و موهام، به هم ریخته شده بود

-با حراست دانشگاه حرف میزنم، تا تکلیف همچین دانشجوهای بی رو روشن کنن؛

خانوم سارنی (آوا) و خانوم طلعت (تیدا) آروم باشین لطفاً، اتفاقی نیوفتاده که

خداروشکر، دوستتون هم خوبه!

آوا با گریه یه کوچولو لبخند زد و تشکر آرومی کرد؛

زیادی وقت استاد گرفته شده بود... بچه ها هم هنوز دورمون جمع بودند... پس گفتم:

-ممنونم استاد از دلجویی تون، شما برین کلاستون دیر میشه؛

-خواهش میکنم کلاساتون تموم شد؟

-بله میریم دیگه؛

-باشه خدانگهدارتون،

لبخندی به روی همه مون زد و رفت ...

تران هنوز در حال خندیدن و اون دو تا نازک نارنجی هنوز اشک میریختن؛

رفتیم تو حیاط دانشگاه رو نیمکتی نشستیم؛

هیچکس حرفی نمی زد تا اینکه تران گفت:

-ینی کیف کردم، خدا حفظت کنه خواهر جنگجوی من، خوب حالش رو جا آوردی،

دختره ُ بی ریخت شورش رو درآورده بود؛

با خنده دستم رو گرفتم جلوش، اونم محکم زد قدش ...

آوا با صدای لرزونی گفت:

-خیلی ترسیدم گندم... چرا به حرفمون گوش نمی دادی اگه چیزیت می شد؟

هق هق تیدا هم دیگه بند نمی اومد؛

هر دوشونو تو آغوشم گرفتم و گفتم:

+اولا من زیادی تحملش کردم و کاملاً محترمانه باهاش حرف زدم، دوما اون حیا

نداشت و دهنش رو نمی بست و در عوض قصد کتک کاری داشت... اون جا بود که صبرم

سر اومد و خودتون می دونین اون لحظه قابل کنترل نیستم، حالام آروم باشین؛

زنگ زدم اهورا چن دقیقه بعد اومد...

با دیدن حال دخترا، تعجب کرده بود، می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌گفت...

تران هم که وقتی از چیزی خندش بگیره هر لحظه با فکر کردن به اون چیز دوباره می‌خنده، مونده اگه چند سال از اون قضیه بگذره...!

وسط راه بودیم که تران دهنش رو باز کرد و همه چی رو واسه اهورا تعریف کرد... اما با چه آب و تابی!

اهورا مونده بود بخنده یا ناراحت باشه؛

با خنده‌ای که به زور کنترل می‌کرد، نگران حالم رو پرسید و گفت: «از دختره شکایت میکنم»

منم بی‌خیال، گفتم که مهم نیست و فراموشش کنن چون به اندازه کافی خورده بود...

بعد از اینکه دخترا رو رسوندیم و رفتیم خونه

لباسام رو عوض کردم... خواستم برم دوش بگیرم که اهورا با جعبه کمک‌های اولیه، تو اتاق اومد؛

-بشین

-نمی‌خواه کار دارم

-حرف گوش کن دختر

چشمامو تو کاسه چرخوندم و غرغر کنان، روتخت نشستم؛

خودشم کنارم نشست و وسایل رو از تو ساک کوچولو بیرون آورد...

دستم رو گرفت تو دستش و آروم نوازشش کرد...

با اخم کم رنگ و نگرانی گفت:

-دختره ُ وحشی بین چی کار کرده...

شروع به ضد عفونی کردن دستم، کرد؛

-گندم؟

-هوم؟

-می تونم پپرسم آقای همایی چی کارت داره که این طور باعث حسادت بقیه شده؟

بعث مکث کوتاهی گفتم:

-بهم کمک می کنه حافظم رو به دست بیارم...

نگاهش رنگ خوشحالی گرفت و گفت:

-چه جووری مگه می شه؟

-اوهوم، منم باورم نمی شد، تا اینکه الان صحنه های کوچیکی از گذشتم رو به یاد، میارم

با کلی فشار آوردن رو خودم و اونم وقتی تو خواب و بیداریم...

-عجیبه اما مثل یه معجزه می مونه، می دونی چیه؟... خدا خیلی دوست داره گندم!

لبخندی زدم که ادامه داد:

-خیلی خوش حالم هر کاری از دستم بر بیاد، تو این راه واست انجام می دم:

هنوزم با تعجب و ذوق زده نگام می کرد...

یاد حرف استاد افتادم و گفتم:

- میتونی منو جاهایی ببری که قبلا خیلی واسم مهم و با ارزش بود یا اینکه عکسایی از گذشتم رو، بهم نشون بدی و کارایی از این قبیل...

- چرا که نه! اما چرا زودتر به فکرم نرسید!

- چون دکترا جوابمون کرده بودند و تو حتی در موردش فکر هم نکردی و این پیشنهادِ استاده...

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت بعد از باند پیچی دستم جعبه رو برداشت و رفت...

منم حموم رفتم و بعدش خوابیدم؛

ساعت حدود پنج و نیم عصر، بیدار شدم؛

حسابی گشتم شده بود با بدنی گرفته و سری که به شدت درد می کرد، از جام پا شدم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم؛

اهورا خونه نبود...

قابلمه پر از سوپ بود... دیوونست اهورا، هر وقت جاییم آسیب می بینم یا مریض می شم، فقط سوپ درست میکنه البته عاشق سوپم؛

گرمشون کردم و با حس خوبی، خوردمشون(:

حوصلم سر رفته بود، تصمیم گرفتم با دخترا، بیرون برم

تو گروه پیام دادم و همه چی اوکی شد و داشتم آماده می شدم که گوشیم زنگ خورد...

اهورا بود جواب دادم

-بله؟

-خوبی؟

-خوبم چی شده؟

-حاضر شو میام دنبالت، یه جایی می ریم!

-خیلی مهمه؟

-بله مهمه دیگه

-من آمادم بیا

-بیا دم در فعلا خدافظ

قطع کردم و دوباره به دخترا پی ام دادم و گفتم که نمیتونم پیام و کلی حالشون گرفته شد و قرارمون واسه فرداش گذاشته شد...

رژ لب جیگری، زدم و موهامو پشت سرم باز گذاشتم و جلومو یه وری زدم، بعد زدن عطر

مانتوی مشکی و شال و شلوار مشکی و کیف سفید مشکی و کفشای سفیدمو پوشیدم و دم در منتظر موندم!

طولی نکشید که اومد و راه افتادیم...

اهورا حالش زیاد مساعد نبود البته بیشتر مواقع تو خودش بود اما اون موقع فرق داشت!

چیزی نمی گفت منم حرف نمی زدم...

رفتیم یه جایی که تقریبا با شهر فاصله داشت یه جایی پر از درخت و سرسبز...

توده ای از آب وسط درختا وجود داشت و فضا، نشاط آور و آرام بخش بود... پرنده های کوچول، تو آسمونش پرواز می کردند و هواش نسبت به قسمتهای دیگه خنک تر و دل نشین تر بود...

بعد از اینکه، همه جا رو حسابی آنالیز کردم، اهورا گفت:

-فکر کن ببین چیزی یادت میاد؟

دوباره، خوب اطراف رو نگاه کردم و این ور و اون ور گشتم، اما چیزی دست گیرم نشد! دیگه خسته شدم... خواستم برگردم که با دیدن درخت کوچولویی، احساس کردم خیلی برام آشناست به سمتش رفتم برگاشو نوازش کردم... خوب نگاهش کردم اطرافش رو دیدم تا این که، توی ذهنم جرقه ای خورد...

-«این درخت نشونه ُ عشق ماست، تا هر چی زنده ایم این درخت رو هم شاداب و زنده نگه می داریم؛

با صدایِ آشنایش، خنده ُ مردونه ای زد... دوباره صدای دیوونه کنندش، تو سرم پخش شد...!

-این فضا اون قدر، قشنگه که منو یاد تو می ندازه، به خصوص این درخت کوچولوی سبز و زیبا».

اون صدای بم مردونه، اون حرفای قشنگ، همه شون مطعلق به مردی بود که با شنیدن صداش، تو خواب و رؤیا، دیوونه می شدم!

اون هر کی که بود بدجوری قلبم رو تسخیر کرده بود

-گندم؟

با گنجی اهورا رو نگاه کردم...

-حالت خوب نیست... رنگت پریده چی شده؟

چیزی نگفتم، که دستم رو گرفت و آرام دنبال خودش کشوند، تقریباً از اون جا دور شده بودیم؛ بردم کنار ماشین و بطری آبی دستم داد...

-یه آبی به صورتت بزن

بطری رو ازش گرفتم، چند قلپ ازش خوردم و با بقیه شون سر و صورتم رو شستم و احساس کردم حالم بهتر شد؛

ازم خواست بشینم تو ماشین و خودشم نشست؛

آهنگ انگلیسی آرومی گذاشت و راه افتاد...

-تازه ازدواج کرده بودیم، اون موقع، از قبل هم بیش تر ازم بدت میامود و اعصابت داغون تر از قبل شده بود؛

با این که این موضوع، ناراحت می کرد، اون قدر، خودخواه بودم که به همین که نزدیکم بودی، راضی بودم... درحالی که ازم دور تر می شدی!

مثل الان یه دنده، لجباز، خودسر و مغرور بودی و به حرفم گوش نمی دادی، می ترسیدم کار دست خودت بدی واسه همین همیشه، حواسم بهت بود...

تو هر صبح اینجا می اومدی و به این درخت آب می دادی و باهاش حرف میزدی!

انگار خیلی واست مهم بود و دوستش داشتی!

خواستم با آوردنت به اینجا بهت کمک کنم...

لبخندی از روی قدردانی به روش زدم و گفتم:

-ممنونم ازت، بابت خوبی‌هات... این کارت، خیلی بهم کمک کرد...

با خوش حالی گفت:

-خداروشکر، اون قدری عاشقتم که جونمم واست بدم کمه!

سرمو انداختم پایین تا نگاه مظلوم و بی‌قرارش رو نبینم...

اهورا یه مرد واقعی بود و من خیلی اذیتش می‌کردم؛

مشکل اصلی این بود که حتی بعد از دست دادن حافظم هم، نتونستم دوستش داشته

باشم و این شاید به این خاطر بود که قلبم رو، قبل اون، به کسی داده بودم...!

.

.

.

امشب خاستگاری ماهورا جونه و از ذوق داره می‌میره

از صب منو کشونده و همیشه می‌گه حرفات حالم رو خوب می‌کنه، خب طبیعیه، استرس

شب خاستگاری دخترا!

با سخت‌گیری و وسواس لباسش رو که یه کت و دامن لیمویی و خوشگل بود، پوشید و

آرایشش رو من انجام دادم، یه آرایش ساده و شیک؛

اهورا هنوز نیومده و ما الان، هم منتظر اهوراییم، هم مهمونا!

ماهورا با نگرانی اومد کنارم نشست؛ دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:

-نکنه داداشم نیاد؟

با این حرفش منم ترسیدم اما، بد به دلم راه ندادم و با خونسردی بهش گفتم:

-دیوونه این چه حرفیه!

با خجالت گفت:

-هنوزم از اهورا خجالت می کشم، اگه تو نبودی هیچی درست نمی شد... همه چیز رو

مدیون توام گندم خوبم؛

ب..و..س کوچولویی رو لپش نشوندم و گفتم:

-اولا کاری نکردم، دوما هر چی هم که بوده وظیفمه؛

لبخند ملیحی زد...

با صدای زنگ در خاله آدینه با امید این که اهورا باشه با سرعت رفت و باز کرد و اهورا

هم اوامد...

تیپ سر تا پا مشکی زده بود که بدجوری به قامت و اندام خوش فرم و چهره ُ

مردونش می اوامد، اما تو نگاهش کلافگی حس می شد!

سلام بلندی گفت و یه گوشه رو مبل نشست و سرگرم گوشیش شد؛

کسی حرفی نمی زد، چون هر لحظه امکان داشت اهورا از کوره در بره با این که با این

ازدواج مخالفتی نکرد اما زیادی رو خواهرش غیرت داشت جوری که می خواست،

هیچوقت با هیچکس ازدواج نکنه!

لحظاتی تو سکوت گذشت، صدای زنگ در که خبر از اومدن مهمونا می داد، سکوت رو شکست؛

همگی رفتیم استقبالشون...

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

اول مامان بابای بردیا وارد شدند، بعدش بردیا و خواهرش آنیا؛

آنیا هم سن و سال ماهوراست؛

ماهورا با استرس و هیجان و سری که از خجالت به زیر افکنده بود به سختی سلام و

احوال پرسى کرد و با دست های لرزون، گل رو از بردیا گرفت؛

اهورا خیلی جدی سلام کرد و هر لحظه امکان داشت بردیا رو زیر مشت و لگد بگیره...

من اینهمه باهاش حرف زدم آدم نشد، ولی خوبه که موافقت کرد...

یه کم که نشستند، من و ماهورا رفتیم آشپزخونه

-وای گندم دارم می میرم، یه طرف، اخمای داداش از طرفی دیگه، بردیا که با دیدنش

خود به خود دلم می لرزه و هل می شم...

دستاش رو تو دستم آروم فشردم و گفتم:

-آروم باش عزیزم، این یه چیز طبیعیِ بلاخره می گذره اخمای اهورا هم تموم می شه،

خاستگاری تو هم تموم می شه، پس سعی کن از این لحظه ها نهایت لذت رو ببری، چون

دیگه هیچ وقت برنمی گردند!...

لبخند رضایت‌مندانه ای زد و لپم رو به ب..و..س آبدار کرد و گفت:

-خدا بهترین عروس دنیا رو نصیبم کرده، ممنونم

چشم غره ای واسش رفتم و بعد شستن صورت تف مالی شدم، ماهورا چایی ریخت تو استکان و من هم شیرینی های خوشمزه و خوش شکل چیده شده، تو ظرف رو برداشتیم و پیش بقیه رفتیم؛

ماهورا مژ فرفره چایی واسه همه برد... من هم عسلی ها رو گذاشتم جلوشون و بعد دادن بشقاب، شیرینی تعارف کردم...

همه با خوش رویی ازم تشکر کردند؛

اهورا که تموم مدت، اخم کرده بود، بعد برداشتن شیرینی چشمک نامحسوسی بهم زد، اخمی کردم که حساب کار دستش اومد؛

در آخر، کنار ماهورا نشستم؛

بزرگترا کلی حرف زدن و مرغای عاشق رو فرستادن برن بحرفن، نه که قبلا، حرفی نزده بودند؛)

بعد اینکه بردیا و ماهورا اعلام کردن که به توافق رسیدن، همه با همفکری هم تصمیم گرفتن چند روز دیگه جشن نامزدی شون رو برگزار کنن و وقتی ماهورا دانشگاه رفت سر و سامونی بگیرن؛

چه زمونه ای دختر هیفده، هیجده ساله رو چه به ازدواج...

هه! نه که خودم رو هیجده سالگی شوهر ندادن!

نزدیک یازده شب بود و مهمونها، عزم رفتن کرده بودند، بردیا خواست با اهورا حرف
بزنه...

واسه همین، رفتن بیرون، گپ و گفت کردن و خوش و خندون و صمیمی برگشتند،
حتما ازش دلجویی کرده بود... در هر صورت، اهورا گندشون رو یادش نمی‌رفت
که...!

بعد رفتن مهمونا،

ما هم می‌خواستیم خونه بریم؛

با دیدن ماهورا که دپرس بود و احتمالا دلیلش اهورا بود دلم نیومد همین‌جوری بگذرم
چون، اون الان باید شاد می‌بود...

بقیه حواسشون نبود که نیشگونی از اهورا گرفتم با تعجب نگام کرد... چشاش گرد
شده بود به زور خندم رو کنترل کردم و آروم مثل دزدا گفتم:

-پاشو برو ماهورا رو خوشحال کن...

اون نباید همچین شب مهمی از زندگیش رو، غمگین باشه، اون هم به‌خاطر داداشش،
یالا پاشو!

از خدا خواسته پاشد و با لبخند، پیشش رفت؛

ماهورا با تعجب نگاش می‌کرد...

بغلش کرد و گفت:

-همیشه خوشبخت باشی آبجی کوچولو

عمو و خاله با لبخند نگاشون می کردند؛

ماهورا یهو، زد زیر گریه از اهورا جدا شد لپش رو ب..و..سید و با همون صدای گریونش گفت:

-غلط کردم که ازت پنهون کردم خیلی پشیمونم، ببخش منو داداشی...

اهورا با لبخند آرامش بخشی گفت:

-بی خیالش شو

دم دمای ساعت دوازده شب بود که، ما هم برگشتیم خونه مون...

خسته و کوفته لباسام رو با یه تاپ و شلوارک گل و گشاد سفید و ساده عوض کردم؛

خودم رو، رو تخت پرت کردم، کش و قوسی به بدنم دادم... روحم تازه شد؛

اهورا چند دقیقه بعد با یه حوله که دورش پیچونده شده و نشونه ُ این بود که دوش

گرفته، اومد، تو همون تاریکی لباس راحتیش رو برداشت؛

نگاه شیطونی بهم انداخت، خواست جلو من عوض کنه اما من، روم رو کردم طرف

مخالفش، خوب ضایع شد...

بعد پوشیدن لباسش موهاش رو تو همون تاریکی خشک کرد و اومد کنارم دراز

کشید...

چند دقیقه تو سکوت گذشت...

اهورا دست راستم رو گرفت تو دستش و همین طور که نوازش می کرد گفت:

-همیشه با خودم فکر می‌کنم، چه قدر خوبه که کنار کس‌ام که، عاشقشم، فک می‌کنم،
چقدر خوبه که تو رو دارم؛

به همین که کنارم باشی و تو این دنیا نفس بکشی راضیم
اما می‌ترسم گندم... چند وقتی دلشوره عجبی به دلم افتاده می‌ترسم از دستت بدم...
پوزخندی زدم و گفتم:

-تو خیلی خودخواهی و هیچ‌وقت به این فکر نکردی که من به اجبار با تو ازدواج
کردم...

اگه احترامی که نسبت به عمو قائل هستم نبود اگه عمو مثل پدرم نبود و من رو مجبور
نمی‌کرد... هیچ‌وقت این کارو نمی‌کردم... بین من سر چه چیزایی زندگی رو باختم!
نه این که تو بد باشی، اهورا تو واقعا مردی، هیچی کم نداری، نه از لحاظ ظاهر، نه باطن،
اما به چیزایی از درون منو سفت نگه داشته و هیچ‌وقت، اجازه نمی‌ده عاشق کسی
بشم...

شاید اون همون کسی که تو خواب و بیداری، صداس رو میشنوم و حسش می‌کنم!
اون شاید همون کسی که دلم رو بی‌قرار کرده، اهورا حالم اصلا روبه راه نیست، گیجم،
اصلا نمی‌دونم چمه!

بغض گلوم رو فشرد و دیگه، اجازه حرف زدن نداد!
اهورا من رو کشید تو بغلش و همون‌طور که موهام رو نوازش می‌کرد گفت:

-من جونمم می دم تا تو خوب شی اما خودت که می دونی دکترا گفتن خیلی طول
می کشه تا وضعیتت رو به راه شه گلم... اون روزی که تو خوب شی منم خوبم... حتی
اگه تو رو نداشته باشم!

نمی دونم چرا این حرف رو زد، اما سکوت مطلق، بینمون حکم فرما شد و هر دو غرق
در خیالهای پوچ شدیم!

.
.
.

یک ماه از شب خواستگاری ماهورا میگذره چن روز پیش اهورا یه مموری که قبلا مال
من بود رو از تو خونه عمو اینا، یعنی تو خونه ای که قبلا زندگی می کردم پیدا کرده
بود...

امروز وقتی زدمش تو گوشیم، با دیدن عکسا و فیلم هایی که توش بود دیوونه شدم...
دیوونه!

من هر چی که مربوط به اون عکسا بود رو یادم اومد
اون آرسام کم رنگ و نا آشنا، آشنا ترین کس زندگیم بود...

آرسامی که با فراموشی که گرفتم هم از یادم نرفت، رنگ بویی از خودش گذاشت تا
اینکه به اینجا رسیدم به جایی که خدا خوبم کرد...

تموم خاطره هامون

حرفاش، صداش، عطر تنش، تموم دعواهامون، خنده هامون، قول و قرارامون و حتی اون لحظه ُ تلخ تصادفمون که همش تقصیر من بود...

من همه چیز رو با دیدن اون یادگاریا به یاد آوردم، شاید همه چیز نه! اما نصف بیشتر تکه های پازل زندگیم چیده شد...

اشکام از صبح تا حالا بند نیاد؛ اشک شوق، اشک دلتنگی... خدایا هر چقدر هم، شکر گذاری کنم هر کاری هم که کنم نمی‌تونم این همه لطفت رو جبران کنم اما این اتفاق من رو هم شوکه کرد هم نابود... قلبم رو سوزوند... گاهی اوقات فراموشی بهترین گزینه‌ست؛ کاش آرزو نمی‌کردم خوب شم اصلا باورم نمی‌شد بعد سه سال همچین معجزه ای اتفاق بیوفته!

از صبح بغض گلومو گرفته و ول نمی‌کنه؛ اشکام بند نیاد... همش استفراغ می‌کنم و دلم هیچی نمی‌خواد؛ تو سرم غوغاست...

اهورا هم نرفت سرکار و نشسته از من پرستازی می‌کنه... کلی نگرانمه و هر چی سعی میکنه نمی‌تونه ببرتم دکتر...

حتی اهورا رو هم با خودم پیر کردم...

یه بار دیگه، با مرور اون عکسای دو نفرمون، خنده هامون تو عکس و اون روزا دلم از جا کنده شد پس چی شد اینهمه عشق و خاطره پس چی شد آرسامی که بهم ثابت کرده بود مردونگیش رو؟!

چی شد...؟!

با جیغی که از ته دل کشیدم و گوشی یی که پرت کردم تو آینه، سرم گیج رفت و با باز شدن در دیگه متوجه هیچی نشدم و از هوش رفتم...

.

.

.

با باز شدن چشمم و دیدن اطرافم فهمیدم بیمارستانم؛ منم که همش بیمارستانم...
سرمی تو دستم بود و هیچکس پیشم نبود...

با عصبانیت سرم رو از دستم کردم و با دست غرق خونم، از اتاق بیرون رفتم؛
باید دور می‌شدم از همه چی، از همه جا، حتی از خودم...!

مثل دیوونه ها تو راهروی بیمارستان می‌دویدم و اشکام راه خودشون رو باز کرده بودند...

یکی از پرستارا دنبالم می‌اومد و یه چیزایی می‌گفت اما من اصلا متوجه هیچی نبودم به سرعت خودمو رسوندم بیرون آسمون تیره و تاریک بود و ابرا به شدت به این حال من گریه می‌کردند...

کنار یه درخت رو زمین افتادم... اما اصلا نای بلند شدن نداشتم... زیر بارون خیس خیس بودم؛

هق هقم بند نمی‌اومد؛

پرستارا دورم جمع شده بودن اما نگاهی به هیچ کدومشون ننداختم؛

زیر آسمون سیاه و کبود از شدت گریه، از ته دل زجه زدم...

به حال خودم... به حال نامعلومی که هیچ کس غیر خدا نمی دونهست که هیچ کس غیر خودش، نمی تونهست به دادم برسه!

دستی از پشت روی شونم نشست دلم یه جوری شد... با تردید، پشت سرم رو نگاه کردم با دیدن شخص مقابلم انواع حس: دلتنگی، تنفر، عشق، بی قراری و... بهم دست داد؛ اصلا باورم نمی شد این آرسام باشه انگار تو رؤیا بودم...!

همون طور مات و مبهوت به هم خیره بودیم...

چقد داغون شده بود!

با زمزمه شدن اسمم توسطش دلم بدجوری لرزید، واسه صداش، واسه طرز صدا زدن اسمم؛

خشک شده بودم بعد سه سال، که مثل سی سال گذشت بعد این همه فراموشی و پستی و بلندی بازم این مرد از ذهنم پاک نشد چرا نشد؟ اصلا چی شد؟!

با فرو رفتن تو بغل مردونش و بوییدن عطر تنش تازه فهمیدم من قبل از این زندگی نمی کردم اصلا!

سرم رو سینه^۱ محکم و مثل کوهش بود، هر دو بی قرار بودیم، داغ دوری مون که کم نبود، حکمت خدا اون قدر پیچیدست، که آدم رو به جنون میرسونه!

قصد جدا شدن نداشتیم مثل تشنه ای بودیم که به آب رسیده باشه؛

تو آغوشش سیراب می شدم، دلتنگی هام رو دور مینداختم، عشق به قلبم میفرستادم و دلم نمی خواست ازش جدا بشم و بینم همش یه خواب بوده!

با یادآوری نامردی ش، یهو ازش جدا شدم و ناخود آگاه سیلی محکمی بهش زدم!

چشماش قرمز و بی تاب بود...

اشکای لعنتی هم دوباره شروع به باریدن کردن

از نگاه کردن به هم سیر نمی شدیم

اصلا متوجه آدمای اطرافم نبودم با خطاب قرار گرفتنم توسط شخصی به طرف صدا نگاه کردم...

استاد بود اهورا هم کنارش!

-لطفا به حرفای آرسام گوش بدین

بدون این که چیزی بگم، با دلی پر از حس امید و خوش حالی اما با قلبی یخ زده که حتی شعله ُ عشق آرسام هم، آبش نمی کرد...

به سرعت از محوطه ُ بیمارستان دور شدم و تاکسی گرفتم!... کجا باید می رفتم آخه؟! من کجا رو داشتم؟! اما هر چی که بود باید، دور می شدم؛ از همه چی، دیگه جونی برام نمونه بود...!

-خانوم کجا برم؟

...

-خانوم؟

با ولوم صدای تقریبا بلند راننده که می خواست توجهم رو جلب کنه، از فکر و خیال دور شدم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

-بله؟

لبخندی زد و با مهربونی پدرانه‌ای گفت:

-دخترم کجا بیرمتون؟

باید می‌رفتم خونه، وسایل مورد نیازم رو برمی‌داشتم و شمال می‌رفتم؛ تو خونه‌ای که بابام واسم به یادگار گذاشته بود.

آدرس خونه رو دادم...

وقتی رسیدیم، رفتم داخل و کرایه‌ش رو آوردم و دادم؛

اون هم که انگار، متوجه پرشیونیم شده بود، واسم دعای خیر کرد؛ با محبتش، عجیب دلم هوای بابایی رو می‌کرد!

چند دست، لباس و کارت بانکی و چیزایی که ضروری بودن رو تو یه ساک کوچولو ریختم و با عجله

ماشین دویست شش سفیدی که عمو واسه تولد هجده سالگیم خریده بود رو برداشتم راه افتادم.

مخم قفل شده بود نمی‌دونستم خوابم یا بیدار

آرسام؟!... من آرسامم رو دیدم؛ با فکر کردن بهش لبخندی رو لبم نشست؛ یهو با یادآوری گندهایی که به زندگی هر دومون زده بود، حالم ازش به هم خورد؛ حتی از خودم؛ من که کم مقصر نبودم!

به سرعت می‌روندم...

واسه همین، زودتر رسیدم.

کلید خونه همیشه تو کیفم بود در حیاط رو باز کردم و وارد شدم؛
در حیاط رو بستم و بعد پارک کردن ماشین و درآوردن ساکم نگاهی به اطراف
انداختم؛ چه قدر خاطره از بچگیام این جا زندگی می کرد!
یاد مامان و بابا دوباره واسم زنده شد؛ بابایی تو رفتی اما مامان که هست اون چرا
سراغی از دخترش نمی گیره؟! اون چرا گذاشت دخترش بی کس باشه؟!
من خدا رو دارم؛ خدام هیچ وقت نمی ذاره غصه بخورم بلاخره یه راهی سر راهم می ذاره.
راه حیاط تا خونه رو طی کردم؛ در رو باز کردم... همه چیز، عین قبل بود؛ یه عالمه،
دل تنگی و تنهایی سمتم هجوم آوردند...!
این خونه، یه خونه نقلی بود؛ با دوتا خواب و یه آشپزخونه، حال، پذیرایی و سرویس
بهداشتی.
توانایی رفتن به اتاق مامان و بابا رو نداشتم؛ پس رفتم اتاق خودم؛
همه چیز، دست نخورده بود؛ با دیدن اتاقم دلم، به روزای خوش گذشته پر کشید؛
چه قدر بده که آدم دلش واسه خاطره هاش تنگ بشه! کلا دل تنگی بدترین حس
ممکنه...!
رو تخت بچگیام، دراز کشیدم؛
چون در اون لحظات، توان هیچ کار دیگه ای رو نداشتم.
به شدت از این سستی و جسم و تن ضعیفم متنفر بودم!
همون طور که خیره به دیوار بودم، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم.

یه ماهه که خودم و خودم با تنهاییام دارم زندگی می‌کنم.

از یه طرف دلم واسه یه بار دیگه دیدنش، پر می‌کشه، از طرف دیگم، دلم نمی‌خواد
بینمش؛ اون سه سال حتی خبری هم از من نگرفت از منی که می‌گفت نفسم!
من فراموشی گرفتم، من سه سال با همچین کاب..و..وسی جنگیدم و نفهمیدم چی شد
اون چی!؟

دلم خیلی گرفته بود لباسامو عوض کردم و قدم زنون رفتم ساحل
هوا تاریک بود و بارون نم‌نم می‌بارید، بوی نم بارون رو شن های ساحل و باد خنکی که
پوستم رو نوازش می‌کرد من رو به نهایت حس خوب می‌برد؛ این طبیعت شگفت انگیز
خدا، ذره ای از غصه هام رو با خودش حل می‌کرد؛ طبیعتی که با فکر کردن بهش،
می‌مونم و مغزم می‌ایسته!

یه گوشه روی شن‌ها، نشستم و به دریای پر خروش مقابلم زل زدم؛
من تنهایی، زندگی کردن رو انتخاب کرده بودم و باید بهش عادت می‌کردم؛ منی که
هیچ‌کس رو نداشتم، به غیر از خدایی که بودنش کافی بود واسه همهٔ نبودن‌ها!
باید از دانشگاهم، هم انتقالی می‌گرفتم و خودم رو با یه سبک زندگیِ دیگه سازگار
می‌کردم؛

غرق در افکار خودم بودم که با نشستن کسی کنارم با تعجب نگاهش کردم؛
یه پسر، حدود بیست و پنج، بیست و شش بود؛ خوش قیافه هم بود؛

کمی مکث کرد و به زمین خیره شد؛ بعدش،

با چشمایی که خستگی ازشون می‌بارید، لبخند بی‌جونی زد و گفت:

-عاشقین؟

این دیگه از کجا پیداش شد! انگاری همه چیز دست به دست هم دادن تا من رو دوباره،

یادش بندازن!

با اخم کم‌رنگی که ناخودآگاه رو چهرم نشست گفتم:

-به شما ربطی نداره

قهقهه زد که پر از موج غم بود؛

-حال و روز من هم مثل شماست... خواستم کمی حرف بزنیم، نمی‌خوام مزاحمتون بشم؛

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-درست گفتم دلتنگین؟

با تردید سرم رو به نشونهٔ مثبت تکون دادم

-چه بلایی سرتون اومده پس

شاید این پسر رو خدا فرستاده بود که باهاش درد دل کنم و کمی آرام شم!

دلم سرشار از درد بود و به شدت به یه هم‌درد احتیاج داشتم، پس با صدای گرفته ای

گفتم:

-سه سال پیش یکی تونست من رو عاشق کنه!

منی که از عشق هیچی نمی فهمیدم عشق رو بی ارزش می دونستم، اون مرد فرق داشت با همه که تونست دلم رو ببره؛

واسه منی که نه پدری داشتم و نه مادری؛ اون شد تکیه گاهم، آرامشم، امید و انگیزم به زندگی؛ اون یه مرد واقعی بود.

تا اینکه عموم، کسی که از بچگی من رو بزرگ کرده بود، من رو وادار به ازدواج با پسرش کرد که ادعا می کرد نشون کرده هم هستیم و با این ازدواج حال من بهتر می شه و از این مزخرفات!

اون نمی دونست دلم رو جایی جا گذاشتم،

منم نمی تونستم بهش بفهمونم؛ از اونطرف پسرش مثلاً کلی عاشقم بود؛

چن بار مخالفت کردم اما عمو با اسرار گفت که این ازدواج به صلاحمه و به عنوان یه عمو که مثل پدرته، باید قبول کنی تا عشق هم بعد از ازدواج بیاد!

این تصمیم عمو اون قدر جدی و فشرده شد که من حتی، متوجه ازدواجمون نشدم؛ انگار کر و لال شده بودم! یهو چشمای پسره گرد و شد و با دهن باز نگام کرد ...

توجهی نکردم و ادامه دادم:

دیگه وقتش بود ترس و دلهره رو کنار بذارم و همه چی رو به کسی که دوشش داشتم بگم، با این که کلی دیر شده بود...

یه ماهی از ازدواجمون گذشته بود

یه روز که داشتیم می رفتیم بیرون تو مسیر بهش گفتم

از اون جایی که دلم نمی خواست من رو یه آدم ضعیف بدونه، یه آدم که نتونسته از خودش دفاع کنه و نسبت بهم ترحم کنه، طوری ماجرا رو گفتم که انگار خودم این ازدواج رو خواستم... راهی غیر از این نداشتم یه جورایی، غرورم اجازه نمی داد غیر از این بگم؛

حسابی جوش آورد، بغض کرد و با اربده هایی که سرم می کشید واسه اولین بار پیشم اشک ریخت!

خودم رو خیلی خونسرد نشون دادم و گفتم: «باید همه چی رو تموم کنیم»

اما اون قبول نکرد با اینکه غرورش رو که مهم ترین خصوصیت اخلاقیش بود، شکستم؛ بازم ازم نگذشت و التماس کرد؛

بحثمون شد و نفهمیدم چی شد فرمون از دستم در رفت و محکم به چیزی برخورد کردیم...

بعد اون حادثه من حافظم رو از دست دادم و سه سال از زندگیم رو با ابهام، تلخی و بی قراری گذروندم...

با اینکه چیزی یادم نمی اومد اما بازم بی قرار یه کسی کنج دلم بودم!

دکتر خوب شدن من رو تو سالیان طولانی تخمین زدن

تا اینکه یه مدت پیش، یکی از اساتید خوبم که حرفش همین بود بهم کمک کرد که تکه های پازل گذشتم رو کنار هم بچینم؛

کم کم و به تدریج موفق شدم و یه روز با دیدن عکس و فیلمای دو تایی مون تو مموریم، آخرین تکه ُ پازل هم گذاشته شد و من همه چی رو به یاد آوردم دقیقا معجزه بود!

داشتم دیوونه می‌شدم، کنترل دست خودم نبود تا اینکه از هوش رفتم و وقتی به هوش
اومدم خودم رو تو بیمارستان دیدم...

سرم رو از دستم کردم و عین دیوونه‌ها تو راهروی بیمارستان، شروع به دویدن کردم و
خودم رو به بیرون رسوندم

کنار یه درخت افتادم و نای بلند شدن نداشتم؛

همون‌جا، از ته دل به حال نامعلومم زجه زدم؛

یهو...

دستی رو شونم نشست وقتی نگاه کردم... اون رو دیدم... کسی که سه سال ازش دور
بودم؛

فکر می‌کردم خواب می‌بینم!

محو تماشای هم‌دیگه بودیم؛ تا اینکه اسمم رو زمزمه کرد و تو آغوشش حل شدم و
اندازه سه سال رفع دلتنگی کردم؛

یهو یاد نامردیاش افتادم، یاد وقتی که من رو تو اوج تنهایی و مشکلاتم رها کرده بود و
بعد سه سال پیداش شده بود حالم ازش بهم خورد و سیلی محکمی بهش زدم

وقتی متوجه اطرافم شدم همسرم و استادم هم همونجا بودند

استاد ازم خواست، یه فرصت به آرسام بدم و به حرفاش گوش کنم اما دیگه جونی برام
نمونده بود و توان هیچی رو نداشتم دلم می‌خواست از همه چی فرار کنم حتی از خودم!

به سرعت از محوطه بیمارستان دور شدم و وسایلم رو جمع کردم، اومدم شمال...

دهنش باز بود و متعجب نگام می کرد

با صدایی که حیرت و تعجب توش موج می زد گفت:

- شما چه جوری دووم آوردین؟

- من خدارو دارم و با فکر کردن بهش دلم آروم می گیره دیگه!

- درسته

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و ادامه داد:

- میخواین چی کار کنین پس؟

- میخوام تموم عمرم تنها باشم!

- میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

- بفرمایین

- برگردین پیش عشقتون و حرفاش رو بشنوین؛ دنیا کوچیک تر از اون چیزی که یه

لحظه هم ازش جدا باشی... یه روزی به حرفم می رسی که دیگه دیره!

راست می گفت واقعا این غرور و دیوونگی ارزششو

رو داشت که هر کدوممون یه گوشه ُ این جهان جون بدیم!؟

با لبخند رو بهش گفتم:

- درست می گین، من همین فردا می رم و به حرفاش گوش می دم، نباید چشمام رو، رو

حقیقت ببندم، چون بیشتر از هر کسی، خودم مقصر بودم!

با یه لبخند تلخ و پر غصه جوابم رو داد

-میتونم پیرسم چرا خندتون پر از غمه؟

آهی کشید و گفت:

-بعد اون دیگه نتونستم از ته دلم بخندم!

سؤالی نگاش کردم، کمی مکث کرد و ادامه داد:

-چند سال پیش، عاشق یه دختر خوشگل و مغرور دقیقا مثل شما شدم؛

به سختی دلش رو به دست آوردم و نامزد کردیم؛

مدتی که با هم بودیم اما غرورش نمی داشت بهم ابراز علاقه کنه، یه غرور بی جا؛ خلاصه،

خیلی خشک و سرد بود ولی من اون قدر دوستش داشتم که نمی تونستم ترکش کنم

اونم دوسام داشت اما رفتارش قلبم رو آتیش می زد...

زیادی کلافم کرده بود و من رو به جایی رسوند که حالم از خودم هم، به هم می خورد

تصمیم گرفتم یه مدت برم و نینمش؛ با خودم گفتم: «فراموشش می کنم اگه فراموشش

هم نکردم برمی گردم شاید آدم بشه تو نبود من»

خلاصه رفتم خونه ُ داییم یه خونه خالی تو کیش

نزدیک یه سال با عذاب زندگی کردم بدون داشتن یه خبر ازش دیدم نتونستم

فراموشش کنم و داغون شدم

و برگشتم اومدم اما وقتی سراغش رو گرفتم...

بغض تو صداش رو قورت داد و ادامه داد:

-گفتند یه ماه پیش فوت شده!

اشک تو چشمام جمع شد و با ناراحتی نگاش کردم

-متاسفم واقعا

بغضش رو به سختی کنترل کرد و گفت:

-هنوز که هنوز داغش رو دلم مونده واسه همین که میگم قدر عشقتون رو بدونین!

دقایقی تو سکوت گذشت و تو این دقایق خودمون رو جمع و جور کردیم و سعی

کردیم شاد باشیم؛

-راستی اسم شما چیه؟

-امیر حسین

-منم گندمم

-خوشوقتم

-منم همین طور

لحظاتی رو تو سکوت، به دریا و صدای آرامش بخشش خیره شدیم...

سکوت رو شکستم و گفتم:

-این آرامشی که تو این دقایق بهم دادین رو تا به حال حس نکرده بودم... می تونیم با

هم رفیق باشیم؟

با لبخند گفت:

-البته، اما من چند روز دیگه از اینجا می‌رم، می‌رم پیش خالم اما شمارتون رو بگین سیو کنم؛

شمارم رو گفتم و یه کم دیگه نشستیم و بعد لحظاتی پر از آرامش، من رو تا خونه‌مون، همراهی کرد و بعد خداحافظی مفصلی رفت...

حس خوبی بهش داشتم و دلم هم براش می‌سوخت چون خیلی تنها و دل‌تنگ بود واقعا شکسته بود!

اون شب، امیر بهم زنگ زد و شمارش رو سیو کردم؛

تصمیم گرفتم فردا صبح زود پاشم برم سری به دخترا بزنم، اگه هم شد حرفای آرسام رو بشنوم...

خندم می‌اومد از این‌که، یه ذره سر عقل اومده بودم .

امیر وقتی زنگ زد گفت: «فردا میره تهران پیش خالش

با فکری که به سرم زد شمارش رو گرفتم

-سلام آقا امیر

-سلام گندم کتابی حرف نزن دیگه

خنده ُ کوچولویی کردم و گفتم:

-چشم، خواستم بگم منم فردا صبح دارم می‌رم تهران میای با هم بریم؟

-با ماشین خودت؟

-بله

-چرا که نه!

-صبح ساعت هفت و نیم، هشت دیگه بیا

-چشم

-خدانگهدار

-خدافظ

بعد قطع تماس بدون اینکه شام بخورم گرفتم خوابیدم

.
. .

با آلارم گوشی چشم باز کردم، با خواب آلودگی رفتم وضو گرفتم و بعد خوندن نماز،
صبحانه خوردم و حاضر شدم؛

ساعت هفت و رب بود که امیر زنگ زد و گفت دم دره منم درا رو قفل کردم و ماشین
روشن کردم و رفتم بیرون؛

سوار شد و بعد سلام و احوالپرسی گرمی راه افتادیم؛

تو راه کلی باهم خندیدیم و غم رو به دست باد فرستادیم؛

نزدیک تهران بودیم که زنگ زدم به آوا

بعد چند بوق ناامید کننده جواب داد:

-سلام آوا

-سلام گلم خودتی؟

-نه پس کیم؟ صدات چرا اینجوریه؟

بعد مکث کوتاهی گفت:

-از نامردی تو، این همه وقت رفتی و دلمون واست یه ذره شده، خیلی بدی گندم، آخه

این چه کاریه؟! اهورا چقد پی گیره پیدات کنه و ماهم خبری ازت نداشتیم

می دونی چقد غصه خوردم چقد نگرانت شدیم دیوونه!؟

یه نفس حرف می زد و نزدیک بود گریه کنه؛ با خونسردی گفتم:

-بیخیال الان وقت گله نیست کجای؟

-با دخترا تو کافه نزدیک دانشگاهمون

-اوکی من چند دقیقه دیگه میام

با هیجان و ذوق گفت:

-واقعا راست میگی؟

-آره

دیگه اجازه حرفی بهش ندادم و قطع کردم؛

-چه دوست غر غرویی

خندم گرفت همینطور که می خندم گفتم:

-برعکس این کم غرغر تر از اون دوتااست واسه همین بهش زنگ می زنم؛

باحال خندید؛

-امیر من میرم پیش دوستان و تو ماشین رو ببر ماشین نیارودی اذیت می‌شی!

-نه، من دلم می‌خواد تو رو به خاله‌م نشون بدم باید باهام بیای!

چه اسراری داشت، کلی هم ذوق زده بود؛ لبخند زورکی زدم و گفتم:

-منم دوست دارم ببینمشون پس اول می‌ریم پیش دوستانم، بعدش خوبه؟

بعد مکثی گفت:

-خوبه

.

.

.

پیاده شدیم و رفتیم تو کافه دخترا جایه همیشگی نشسته بودن تیدا که متوجه‌مون شد با

تعجب و ذوق پا شد اومد سمتمون و سلام هول هولکی گفت و محکم بغلم کرد؛

همه نگامون می‌کردن، خاک تو سرم که این‌همه عزیزام رو نگران کردم؛

تو بغلت نصف دل‌تنگیم رو رفع کردم بلاخره ولم کرد و رفتیم پیش اونا هر دو ایستاده

بودن؛

با تعجب اما محترمانه با امیر سلام و احوالپرسی کردند و به هم دیگه معرفی‌شون کردم؛

لحظاتی هم تو آغوش آوا و تران دیوونه، فرو رفتم و بعد کلی ماچ و ب..و..س از

دستشون نجات پیدا کردم، اصلا باورشون نمی‌شد حافظم رو بدست آوردم و با انرژی و

ذوقی وصف نشدنی ابراز خوشحالی کردند.

قهوه‌ای سفارش دادیم و خوردیم دخترا و امیر متقابلا خوب با هم مچ شدند؛

جوری که امیر با تران می‌خندید دلم آروم می‌گرفت، خیلی دلم نی‌خواست اون لبخندای تلخ از لبش پاک بشه!

امیر حساب کرد؛ وقتی می‌خواستیم بریم، آوا با تردید و کمی استرس سرش رو انداخت پایین و گفت:

-یه چیزی بگم دعوام نمی‌کنی

-بگو عزیزم

-استاد همایی خیلی حالش گرفته بود؛ از ما خواست اگه خبری ازت گرفتیم، در جریانشون بذاریم؛ این‌طور که معلومه... آرسام حالش بده و بیمارستان بستریه! بعد گفتن این جمله‌ش، قلبم تیر کشید و بی‌حس شدم؛ خیلی ترسیدم و بدنم به لرزه در اومد؛

چشمام سیاهی می‌رفت و حس می‌کردم زیر پام داره خالی می‌شه، داشتم زمین می‌خوردم که آوا محکم نگه‌م داشت!

نفهمیدم دخترا چطور آدرس بیمارستان رو جور کردن و کی رسیدم اون‌جا! مثل دیوونه‌ها شماره اتاقش رو گرفتم و بدون توجه به آدما و مکان و هر چیزی گیج و با عجله، خودم رو بهش رسوندم...

با دستای لرزون چند تقه به در زدم با صدای، بفرمایید

در رو باز کردم؛

استاد و آرسام با ناباوری نگاهم می کردند، اما اون قدر حالم بد بود که زبونم نمی چرخید حتی یه سلام بکنم!

با دیدن آرسامم، زیر سرم و رنگ پریده، با بی روحی قیافه اش و چشمایی قرمز و خسته، دیگه تاب نیاوردم و به سرعت رفتم سمتش و تو آغوشش فرو رفتم؛

تو اون لحظه تموم نفرت، دل تنگی، نگرانی، بی قراری، و حس دوریم محو شد و رفت؛ انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه! اونم بی قرار تر از من محکم من رو، میون دستای آهینش قفل کرده بود؛

بغضم ترکید و چشمام مژ ابر بهار شروع کردن به باریدن!

حال اونم دست کمی از من نداشت اون حتی از منم داغون تر بود سکوت بینمون حکم فرما بود، انگار هیچکدوممون نمی خواستیم این حس شیرین رو از دست بدیم؛

با بسته شدن در که خبر از رفتن استاد می داد آرسام با صدای مردونه و گرفتش که برام مثل یه ترانه رؤیایی، بود گفت:

-گندمم دیگه ازم دور نشو باور کن می میرم

با دستای کشیدش، اشکام رو پاک کرد؛

ناخود آگاه لبخندی رو لبم نشست؛

اونم لبخند زد و دلمون ضعف رفت واسه خنده هم دیگه، خنده ای که این همه وقت، از هم دریغ کرده بودیم!

-من همه چی رو واست توضیح می دم گندمم...

دستم رو به نشونه سکوت گذاشتم رو لباس

-الان هیچی نگو، بذار از دیدنت سیر شم!

با نگاه عاشقش، غرق رویایی شیرین می‌شدم و حس و حالم به سه سال پیش،
برمی‌گشت!

با باز شدن در اهورا و پشت سرش استاد ظاهر شدن

اهورا سرشار از عصبانیت بود؛

و سر و قیافش هم، به هم ریخته و آشفته!

اومد سمتم، از جام پا شدم؛

با سیلی محکمی که خوردم اشک تو چشمام جمع شد!

آرسام به سختی تو جاش نشست و با نگرانی نگاهم کرد؛ خواست چیزی بگه، ترسیدم
دعوا بشه، با باز و بسته کردن پلکام بهش فهموندم، آروم بشه؛

اهورا با صدایی لرزون، و چشم‌های دل‌تنگ و خون‌مانندش زل زد تو چشمام، یه جوری
شد، انگار می‌خواست بغلم کنه اما خیلی زود خودش رو، جمع و جور کرد و گفت:

-تا بحال دست روت بلند نکرده بودم اما این دفعه رو حقت بود!

بعدش، بدون زدن حرفی از اتاق بیرون رفت!

.
.
.

الان هفت روز از اون روز شیرین و خاص زندگیم، می‌گذره و من و آرسام از هم
بی‌خبریم؛

انگار هر دو هنوز با همون شیرینی، زندگی می‌کنیم و نمی‌خوایم با لجبازیا و غد
بازیامون، خرابش کنیم منم دیگه برگشتم خونه خودم و اهورا، البته فعلا!

اهورا هم که از اون روز به بعد، اصلا ندیدمش اما اومدنش رو نصف شبا و رفتنش رو
صبح زود، حس می‌کنم؛

امروز قرار شد بعد دانشگاه با امیر برم پیش خالش

مثل همیشه سر تا پا، مشکی پوشیدم، بیشتر رنگا رو دوست داشتم اما تو لباس پوشیدنم
مشکی در اولویت

یه رژ لب جیگری زدم و بعد خالی کردن ادکلن رو خودم از شدت معده درد یکم نوتلا،
خوردم و با ماشین خودم راه افتادم، قرار شد دنبال دخترا هم برم؛

خونه آوا، به ما نزدیک‌تر بود، اول رفتم دنبال آوا بعد هم تیدا و آخر ترانه؛

ترانه خانوم سرخوش، صدای آهنگ رو تا ته زیاد کرد و تو راه کلی به دیوونه بازیش
خندیدیم!

تیدا و تران کلا خیلی پر انرژی و شنگولن اما آوا مَث خودم آروم، بیشتر مواقع ساکت و
فقط لبخند می‌زنه!

با رسیدن به دانشگاه پارک کردم و پیاده شدیم؛

قدم زنون و با خنده و شادی به سمت کلاس می‌رفتیم

که با دیدن همون دختره که از دستم کتک خورد، تران زد زیر خنده و دخترا هم متقابلا شروع کردن به خندیدن!

چشم غره‌ای واسشون رفتم و گفتم:

-خفه شین دخترا گناه داره، عجوزه خانوم

اما انگار نه انگار جوری زایه بازی در میاوردن که فهمید و با اخم غلیظی، به چهار تامون نگاه کرد!

تران، با ناز و حالت حرص دراری، رو بهش گفت:

-چیہ تنت می خاره؟! تا گندم جون بخاروتتش؛

پوزخندی زد و به سرعت ازمون دور شد؛

دوباره دخترا منفجر شدند، این دفعه رو خودم هم مردم از خنده، بیشتر از همه از خنده های دخترا خندم می گرفت!

کلاس اولمون با استاد ادیب و کلاس دوم، با استاد همایی بود بعد اون روز، دیگه ندیده بودمش؛

واسم جای سؤال بود چرا این قدر استاد و آرسام به هم نزدیک بودند؟!

وقت بین دو کلاس رو کافه ُ همیشه می رفتیم؛ حالم به یه جور عجیب، عوض شده بود؛ تر و تازه شده بودم و بیشتر از قبل از زندگی لذت می بردم ، میخندیدم و...

و این به جز دلایل فراوان دیگه، سه دلیل اصلی داشت:

۱. خدا جونم هر لحظه حواسش بهم هست و این ایمان من رو سرشار از حس امید، انگیزه، انرژی، خوشی و صبوری می‌کنه!

۲. حافظم رو به دست آوردم و این چیز کمی نیست سه سال از عمرم که مثل سی سال پر از ابهام و عذاب گذشت و این معجزه من رو به اوج دل‌خوشی، می‌کشوند!

۳. من کسی رو که حتی تو فراموشیم هم منتظر و بی‌قرارش بودم رو دیده بودم استاد همایی تو کل کلاس خوشحال و قدرشناسانه نگاهم می‌کرد واضح، معنیش رو نمی‌دونستم!

بعد کلاس، دوباره ازم خواست بمونم!

بعد خالی شدن کلاس و نگاه پر از حسادت و حرص دختر، رو صندلی مقابل استاد نشستم؛

-خوبین خانوم رادمهر؟

-خدا رو شکر، خوبم

-واقعا شخصیت عجیب و پیچیده‌ای دارین و اصلا نمی‌تونم درکتون کنم!

-چطور مگه؟

-هیچی بگذریم... خانوم رادمهر، من به عنوان یه بزرگ‌تر و استاد شما، ازتون خواهش

می‌کنم یه فرصت به آرسام بدین و حتی یه بار هم که شده لجبازی نکنین و از غروری

که خودتون بهتر می‌دونین، زندگیتون رو از هم پاشیده دست بردارین فقط یه بار!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم

-آفرین

کاغذی که رز قرمزی هم روش بود بهم داد و گفت:

-این رو آرسام خدمتتون داده

ازش گرفتم و بعد خداحافظی از هم جدا شدیم

رز خوشبو رو بعد از بوییدن و کلی حس و خیال عاشقانه و شیرین که با بوییدنش بهم

دست داد رو با کاغذ، گذاشتم تو کوله‌م و پیش بچه‌ها رفتم؛

دقایقی دم در منتظر موندیم و امیر اومد دنبالم

ماشین رو به آوا دادم که دخترا رو ببره منم با امیر رفتم؛

-چقد دلم برات تنگ شده بود

-منم همین‌طور

-همه چی خوبه؟

-یه جورایی، اما بهتر می‌شه!

-خداروشکر ، می‌دونی خاله چقد منتظرته از همون روز تا حالا هی سراغت رو می‌گیره،

الانم بی‌صبرانه منتظرته

-خیلی لطف دارن ندیده عاشقشون شدم؛

لبخندی زد و تا رسیدن چیزی بینمون رد و بدل نشد؛

با رسیدن به محله‌ای قدیمی، با خونه‌هایی کوچولو و قدیکی توش که عده‌ای بچه، تو
کوچه‌ش، گرگم به هوا بازی می‌کردند، حس خوبی بهم دست داد و لبخندی رو لبم
نشست!

پشت سر امیر، حرکت کردم و جلوی خونه‌ای نقلی با آجرهای قدیمی و زرد که در
خونه آبی رنگ بود و کمی زنگ زده بود، ایستادیم!

امیر در حیاط رو کوبید و طولی نکشید باز شد و خانومی ۴۲-۴۳ ساله با قامتی بلند و
چشمای درشت و مشکی و جذابی نمایان شد؛

با دیدنم چشماش رنگ خوشحالی گرفت، اما یه خورده استرس و دلشوره تو نگاش
دیده می‌شد که من دلیلش رو نمی‌دونستم!

با هم دیگه دست دادیم و گرم سلام و احوال پرس و کردیم؛

اونقدر مهربون و خون گرم بود انگار نسبت خیلی نزدیکی باهم داشته باشیم؛

من رو آروم بغل کرد، لحظاتی، به همین روال گذشت و قصد نداشت ولم کنه!

هم خوشحال بودم هم متعجب!

بعد از این که از بغلش بیرون اومدم، نم اشک رو تو چشماش دیدم اما به روش نیاوردم؛

بعد از استقبال گرمشون و گذشتن از حیاط کوچولویی که حوض شش گوشه با آب‌های

زالال توش و دیدن درخت‌هایی که با برگهای سبز و تازه‌شون، با طراوت، همراه با ساز

باد، می‌رقصیدند،

وارد خونه نقلی و زیباشون شدیم؛

تو تمام این مدت، امیر با لبخند و هیجان بهمون نگاه می کرد و این بیشتر، متعجبم می کرد!

نشستم رو مبل و امیر هم روبه روم نشست؛

رؤیا خانوم رفت آشپزخونه و با سینی چای و نبات اومد...

عاشق چایی بودم، اونم از دست همچین آدمایی!

با خوش رویی ازم پذیرایی کرد و با تشکری برداشتم و آروم آروم شروع کردم به خوردن؛

چند دقیقه، تو سکوت گذشت... امیر سکوت رو شکست و گفت:

-با اجازه تون، کمی کار دارم، می رم و زود، برمی گردم؛

منم گفتم، یه کم دیگه بمونه و بعد با هم بریم، اما رویا خانوم نداشت و با اسرار زیاد من رو واسه ناهار، نگه داشت؛

بعد رفتن امیر...

رؤیا خانوم دوست داشتنی اومد کنارم و با استرس و صدایی لرزون (من به جز، جز رفتار آدمای توجه می کنم الان تشخیصش برام آسون شده دیگه)

گفت:

-دخترم می شه از خودت بگی؟

بعد مکثی گفتم:

-من بچه که بودم پدرم رو از دست دادم و مادرم هم ترکم کرد؛ از اون موقع تا هجده سالگی با عموم و خانوادش زندگی کردم... دانشجو ام...

با تردید گفت:

-ازدواج کردی؟

-بله، اما فکر کنین نکردم!

-چطور مگه؟!

-هیچی، بگذریم...

دستشو نوازشونه رو دستم کشید و گفت:

-خیلی ناراحت شدم... اما نگران نباش، خدا بزرگه همه چی حل می‌شه، دخترم

-مرسی، حالا شما از خودتون بگین

خندید و گفت:

-چی بگم آخه زندگی من چه جذابیتی واسه شما جوونا داره؟

-این چه حرفیه من عاشق حرفای آدمایی مثل شما

-لطف داری عزیز دلم

یه جوری پیچوند و هیچی نگفت شک کردم از رفتارش یه جورایی پر رمز و راز بود!

غذاهاش اونقدر خوشمزه بود که با اشتها همه‌ش رو خوردم؛ حدود یک‌ساعت بعد ناهار

و بعد کلی قول که دوباره میام پیشتون، بلاخره اجازه داد و با امیر خونه اومدم؛

رسیدیم دم در خونه با امیر خدافظی کردم و پیاده شدم، تو کیفم دنبال کلید گشتم، بالاخره پیداش کردم و سرم رو که بالا گرفتم، اهورا رو تو چارچوب سردر حیاط دیدم؛ اون موقع دیگه امیر رفته بود

با قیافهٔ برزخی نگام می کرد کمی ترسیدم، اما خونسردیم رو حفظ کردم و سرم رو انداختم پایین و راه افتادم؛ خواستم از کنارش رد شم که دستم رو محکم گرفت و اجازه نداد!

-اون کی بود؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و با کلافه گی از دستش گفتم:

-به تو چه؟

-کفر من رو در نیار حوصله ندارم!

چشمامو به چشماش دوختم و گفتم:

-خب به تو مربوط نیست چرا تو کارام دخالت می کنی؟

-من به عنوان شوهرت حق دارم بدونم!

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و بدون این که چیزی بگم راه خونه رو در پیش گرفتم؛

خوبه دوستش ندارم و اینجوری غیرتی می شه واسم!

دست و صورتم رو شستم، لباسم رو عوض کردم و تصمیم گرفتم نامه رو بخونم):

از کیفم درش آوردم و گذاشتم رو تخت گل رو هم برداشتم و بعد از اینکه خوب بوی
خوبش و به ریه هام فرستادم، تو یه لیوان آب گذاشتمش؛
برگشتم رو تخت تکیه‌م رو به تاجش دادم و نامه رو باز کردم...
با خط خوشگلش نوشته بود:

«سلام جوجه

ازت خواهش میکنم یه فرصت دیگه بهم بده تا خودم رو بهت ثابت کنم؛
فردا صبح ساعت هفت، تو بهشتمون منتظرتم»
با خوندن این نامه دلم یه جوری شد پوستم داغ شد؛ و قلبم محکم تر به سینم می‌کوبید؛
تصمیم گرفتم برم و به حرفاش گوش بدم
می‌خواستم بخوابم که اهورا وارد شد
پتو رو کشیدم رو سرم و به طرف دیگه، خوابیدم
بالا و پایین شدن تخت خبر از نشستنش رو تخت می‌داد؛
-گندم؟

چیزی نگفتم

کنارم دراز کشید، پتو رو آروم از روم، کشید، دستاش رو، دور کمرم حلقه کرد...
با صدایی دو رگه گفت:
-چرا اذیتم می‌کنی؟

حرفی نداشتم که بگم

دوباره ادامه داد:

-یکم دوستم داشته باش

چرخیدم طرفش و تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-نمی‌تونم اهورا

-چرا بخاطر اون پسره؟

چیزی نگفتم که گفت:

-اون چی داره که من ندارم؟

-اهورا، عشق، دست خود آدم نیست؛ قلب من خیلی وقته مال اون شده و هیچ وقت مال

کس دیگه‌ای نمی‌شه

-با حرفات آتیشم نزن گندم!

بغض کرده بود، بغضش رو قورت داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-چند روز پیش، وقتی رفتی دیوونه شدم؛ خواب آروم نداشتم؛ شب و روز دنبالت

می‌گشتم؛ همون موقع بود که با خودم فکر کردم، تو نباشی چقد زندگیم بی‌رنجه!

گندم اگه خدا قول بده، یکی از آرزوهایم رو برآورده کنه

اون آرزو فقط و فقط داشتن توعه!

-اهورا ازدواج ما یه ازدواج اجباری، من تو رو به عنوان پسر عمو دوست دارم، نه چیز

دیگه‌ای! پس نباید من رو، مال خودت بدونی؛ هیچوقت!

دستام رو آروم رها کرد نفساش عصبانی بود از جاش پا شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت؛

چه قدر درد داره وابستگی ...

اهورا یه مرد به تمام معناست، امیدوارم یه دختر عاشق سر راهش قرار بگیره؛
من اگه حتی آرسام رو نبخشم و باهاش نباشم با اهورا هم نمی مونم چون این زندگی حق اهورا نیست!

.

.

.

بعد نماز صبح و خوردن یه صبحانه ُ دل چسب، یه حموم مفصل کردم و بعد حموم بدنم رو لوسیون زدم؛ موهام رو خشک کردم و بعد زدن کمی روغن بادوم تلخ بهشون با یه کش پایین، پشت سرم بستمشون؛

موهای جلوم رو یه طرفه زدم؛

مانتو بنفش کمرنگ ساده با شال و شلوار مشکی پوشیدم

بعد مدت ها تصمیم گرفتم یه کم بیشتر آرایش کنم و این تصمیم دلیلی نداشت جز، شوق دیدن آرسام...!

کرم پودر ملایمی به صورتم زدم خط چشم کوچولویی پشت چشم کشیدم و کار آرایش رو با یه رژ جیگری تموم کردم.

بعد دوش گرفتن با عطر، کوله مشکی و سویچم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم؛

بعد طی کردن پله ها،

با دیدن مظلومیت اهورا که رو کانپه خوابیده بود دلم واسش سوخت؛

دوباره برگشتم اتاقمون و یه پتو واسش آوردم و آروم روش پهن کردم؛

خدایا خودت کمکش کن!

آروم از خونه بیرون رفتم و در رو بستم؛

بین راه فقط سعی می کردم به استرسم غلبه کنم...

بعد این همه وقت هنوزم با دیدنش قلبم به شدت می کوبه و دست و پام می لرزه و

سیستم بدنم بهم، می ریزه!

اصلا متوجه رسیدنم نشدم؛ چه زود این راه طولانی طی شد...

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و به سمت اون درختای خوشگل و سرسبز با گلای

رنگارنگ و آب که پاشون روون بود راه افتادم...

یه کم گشتم تا درخت خودمون رو پیدا کردم، با دیدن آرسام که کنارش نشسته و

تکیه ش رو بهش داده بود، خندم گرفت؛

با قدمای آروم و به سختی به سمتش رفتم!

با حس کردن قدام سرش رو بلند کرد و نگاهش تو نگاهم گره خورد!

پا شد و بدون حرفی، بهم خیره شد...

منم سرم رو پایین انداختم؛

با صدای کلفت، دورگه و گوش نوازش، گفت:

-سلام

قلبم با شنیدن صدایش، از جا کنده می‌شد!

به سختی و نفسی که، تو سینم حبس شده بود گفتم:

-سلام

بعد مکث طولانی گفت:

-چرا این قدر سرد شدی؟

با اخم نگاهش کردم

تک خنده ای زد و گفت:

-هنوزم همون اخمو و بداخلاق خودمی!

سعی کردم دلم نلرزه اما نمی‌شد که، خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم:

-لطفا حرفاتو بگو

بعدش نشستم و تکیه دادم به درخت و پاهام رو تو خودم جمع کردم؛

اونم به همین شکل کنارم نشست...

بعد سکوتی طولانی با طنین، دیوونه کنندش، شروع کرد به حرف زدن:

-گندم تو خودت می‌دونی چه قدر عاشقت بودم و هستم

تو باید بهم حق می‌دادی!

خودت رو بذار جای من، یهو عشقت بیاد و بگه ازدواج کرده!

صداش یه جوری شد چند لحظه، سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

-خودت با بی رحمی تمام، ازم خواستی از زندگی برم و هیچ وقتم برنگردم!

بعد اون حرفت و تصادف، با این که واسم سخت بود تو اون شرایط تنهات بذارم، اما با دیدن همسرت تو بیمارستان و نگرانیاش فهمیدم چقدر دوست داره و فکر کردم تو هم دوستش داری که این جوری ازم گذشتی!

من فقط دستم شکسته بود و خون ریزی داشتم...

بعد از این که از بیمارستان ترخیص شدم، بدون این که حتی واسه آخرین بار ببینمت؛ رفتم آلمان...

سه سال با خودم کلنجار رفتم، اما این که، نتونستم فراموش کنم هیچ، بلکه هر لحظه تو قلب و ذهنم پر رنگ تر می شدی! خاطراتمون دلم رو آب می کرد...

گندم سه سال بدون تو مُردم... اصلا زندگی نکردم!

اما از دور حالت رو از دانیال (استاد همایی) می پرسیدم...

اما مونده بودم، چطور تونستی از اون همه عشق بگذری و بی رحم باشی؟!

من هیچ وقت نمی دونستم که حافظت رو از دست دادی گندمم!

دانیال وقتی این موضوع رو فهمید و بهم گفت، دیوونه شدم!

ازش خواستم کمکت کنه، بعد از کلی جون کندن قبول کرد؛

اون به صورت خلاصه از حالات بهم می گفت؛

چند روزی، قبل اینکه خوب شی، خودم رو رسوندم تهران
تا این که تو مرحله ُ آخر که فهمیدم، با دیدن عکسامون خیلی چیزا رو یادت اومده و
حالت بد شده
دیگه بیشتر از این به خودم اجازه ندادم که تنهات بذارم و اومدم که ببینمت با دیدنت
زیر بارون تو اون حال فهمیدم، هنوزم دوستم داری!
بخشکه این شانس، دستم رو شد، پس!
بعد اون آغوش نقاشی بیرنگ زندگیم رنگی شد و تازه نفس کشیدنمو حس کردم!
و من این رو هم فهمیدم ازدواجت با پسر عموت یه ازدواج اجباری بوده!
با شدت تپش قلب، با چشمای گرد شده و متعجب و کمی ناراحت نگاهش کردم؛
با لبخند، چشمکی زد و ادامه داد:
-زندگیم من رو ببخش، بابت هر دردی که بخاطرم کشیدی!
از اولش هم مال خودم بودی، پس نمی خوام مال کس دیگه ای باشی!
بغض گلوش رو گرفته بود، تحمل دیدنش تو اون حال رو نداشتم...
محکم بغلش کردم و دقایقی طولانی تو آغوش هم، آرام شدیم؛
بعد چند دقیقه، آرام ازش جدا شدم و با لبخندی روی لبم به چشمای مشکمی و گیراش
خیره شدم و گفتم:
-مگه می تونم نبخشمت، وقتی همه چیز تقصیر خودم بوده و نفسم به نفسات بنده!؟

با ناباوری از ته دل می‌خندید و منم باهاش می‌خندیدیم و اون شیرین‌ترین لحظهٔ
زندگیمون بود و هیچ‌وقت نمی‌خواستیم تموم شه!

من خودم و آرسام رو بخشیدم و غرور لعنتیم رو کنار گذاشتم، غرور بخشی از انسانه،
اما باید استفاده از این غرور رو یاد گرفت، نذارین غرور و افکار بی‌جا، به عمر حسرت
رو، واستون، هدیه کنن!

بی‌خیال همه‌چیز، به هر دومون فرصت یه شروع دوباره و پر از زندگی دادم؛

بعنوان یه دختر متاهل، با این‌که هیچ تعهدی به اهورا نداشتم، اما بازم این اجازه رو به
خودم ندادم که بیش‌تر بمونم و بعد چند دقیقه، با حس شیرینی که تا آخر عمر
زندگیمون رو شیرین می‌کرد از هم جدا شدیم؛

وقتی رفتم خونه اهورا نبود رفتم گروه و به بچه‌ها همه چیز رو خلاصه گفتم و کلی ذوق
کردن و گفتن الان میان خونه‌مون که این خوشی رو جشن بگیرن با مخالفتای من باز
قبول نکردن و رو تصمیمشون موندن

منم خونه رو مرتب کردم

پیراهن نخی بلند صورتیم رو پوشیدم و با حس شوق و لبخند شیرینی که وصف نشدنی
بود منتظرشون موندم

حدود نیم ساعت بعدش همه با هم رسیدن یکی گل دستش بود یکی شیرینی یکی هم
شکالاتای مورد علاقم

خدایا مرسی که همچین دوستایی بهم دادی...

تران یه آهنگ گذاشت صداش رو تا ته زیاد کرد و هر سه ریختن وسط، چقدر واسم خوشحال بودن و با این همه خوبی، شرمندم می کردند؛

بعد از کلی ر..ق.ص و ماچ و ب..و..س تیدا اومد کمکم، رفتیم و مشغول آشپزی شدیم تران خانوم قرمه سبزی سفارش داده بود واسش درست کنیم؛ خودش هم، با آوا همچنان می ر..ق.صید...

حدود یک ساعت بعدش ناهار آماده شد و به کمک تیدا میز رو چیدیم، حسابی گشتم شده بود رفتم بیرون از آشپزخونه آهنگ رو قطع کردم و واسه این که حرف گوش بدن و بیان بخورن با جدیت گفتم:

-بسه دیگه بیاین یه چیزی کوفت کنین

چیزی نگفتن و دنبالم اومدن البته اینجور مواقع جرأت نداشتند حرف بزنند! همین طور که داشتیم می خوردیم ترانه گفت:

-گندم پس اهورا چی؟ منظورم اینه که می خوای طلاقش بدی!؟

بعد کمی مکث، به تصمیمیایی که گرفته بودم فکر کردم و گفتم:

-من از اولشم نخواستمش و از وقتی حافظم رو به دست آوردم این تصمیم رو گرفتم و اصلا ربطی به آرسام نداره!

دیگه کسی چیزی نگفت و سکوت همه جا رو فرا گرفت...

یه خرده عصبی بودم و هروقت عصبی بودم مَث گاو می خوردم، تندتند غدام رو تموم کردم، اما دخترا هنوز مشغول بودند...

ظرفم رو برداشتم و همین طور که میشستمش، دوباره ترانه با شیطونی گفت:

-پس آقا امیر کجاست، گندم؟

شیطون خندیدم و گفتم:

-خونه شون

-عه خوب شد گفتمی نمی دونستم خونه شونه، می گم، بیا به قرار بذاریم، بریم باهم دور

دور...

-حالا ببینم چی می شه

تیدا با خنده و کاملاً یهویی گفت:

-چرا من همش فکر می کنم تران و امیر از هم خوششون میاد؟!

آوا هم با خنده حرفش رو تایید کرد!

نگاهی به تران انداختم سرش پایین بود و قرمز شده و بود و مثلاً به چیزایی می گفت!

دستم رو خشک کردم و موهایش رو بهم ریختم و گفتم:

-خیره خواهر

بعد غذا ظرفا رو سپردیم به آوا و ترانه و ما هم رفتیم رو کاناپه ولو شدیم خیلی خسته

بودم اما دوست نداشتم بخوابم...!

با زنگ خوردن گوشیم نگاهی بهش انداختم ماهورا بود

با خوش حالی جواب دادم:

-سلام ماهورا جان

با ناراحتی جواب داد

-سلام گلم

-چی شده؟

-حالی نمی‌پرسی از ما!

-اخیرا خیلی درگیر بودم عزیزم، چه خبر!!؟ بردیا و عمو و خاله چطورن؟

-خوبیم همه چند روز بعد خاستگاری که قرار بود نامزدیمون رو بگیریم، پدربزرگ

بردیا فوت کرد و قرار نامزدیمون، گذاشته شده واسه چند روز دیگه!

-انشالله، دقیقا کی؟

-یه هفته دیگه

-مبارکه انشالله

-مرسی عروسک

از گفتن این حرفش دلم گرفت، چون وقتی از داداشش جدا شدم دیگه بهم نمی‌گه

عروسک و دلم واسه این لفظ تنگ میشه...

با صدای بی‌حالی گفتم:

-خواهش می‌کنم کاری نداری؟

-نه گلم خدانگهدارت

-خدافظ

اون قدر غرق فکر شدم که متوجه نشدم کی خوابم برد؛

وقتی بیدار شدم،

اون سه تا هنوز خواب بودند...

ساعت پنج عصر بود

رفتم آشپزخونه قهوه‌ای درست کردم و کیک شکلاتی که اهورا واسم درست کرده بود

رو به تیکه های کوچیک تر تقسیم کردم و تو ظرف چیدم و رو میز گذاشتمشون؛

لامپا رو روشن کردم و بچه ها رو وادار کردم بیدار بشن...

یکی یکی با کسلی و اخم و بی حالی بیدار شدن، دست و صورتشون رو شستن و حمله

کردن به کیک و قهوه‌ها

تران با غرغر گفت:

-پادگان هم، این جوری آدم رو بیدار، نمی کنن!

همه زدیم زیر خنده...

تیدا انگار که فکری به سرش زده باشه گفت:

-بریم خرید دخترا؟

این هم که عاشق خرید بود!

همه گفتند بریم اما من حوصله نداشتم...

اون قدر اصرار کردن تا مجبور شدم قبول کنم؛

دختر حدود نیم ساعت با وسواسی تمام حاضر شدن در صورتی که آماده شدن من پنج الی ده دقیقه طول می کشید!

نزدیک غروب بود که راه افتادیم...ظ

من چیزی نیاز نداشتم که بخرم اما کلی خوراکی خوشمزه مثل لواشک، پفک، شکلات، چیپس، پاستیل و... خریدم؛

اما دختری لباس مباس خریدن واسه خودشون؛

بعد خرید واسه شام رفتیم رستوران کوچولویی و کلی خوش گذشت کلی خندیدیم و کیف کردیم...!

از بس تران، غرغر کنان، به در گفت تا دیوار بشنوه، زنگ زدم به امیر بعد حال و احوال پرسید، کشوندمش رستوران و شام رو با اون خوردیم!

بیش تر از تغییر رفتار ترانه در مقابل امیر و دلبریاش خندمون گرفته بود...

داشتیم منفجر می شدیم، در حدی عوض شده بود و از حالت خل قبلش دراومده بود که تیدا از شدت خنده، غذا تو گلویش گیر کرد و ما فکر کردیم، می میره؛

تران هم با قیافه خجالت زده، واسمون خط و نشون می کشید...!

نمی دونم چرا! اما حس می کردم امیر هم نسبت به ترانه بی میل نیست...

ساعت ده شب بعد شام، رفتیم پیاده روی و امیر و تران عقب تر از ما میومدن و باهم می حرفیدن!

ما هم، حس می کردیم اضافیم!:

نصف شب که کلی خسته بودیم برگشتیم خونه

در باز بود اما اهورا پیداش نبود!

رفتم اتاقمون در بالکن باز بود احتمالا همون جا ایستاده و در حال سیگار کشیدن!

چیزی از اهورا نمونده بود و عذاب وجدان می گرفتم از این موضوع باید باهاش حرف می زدم... امشب دیگه وقتش بود؛ باید، از زندگیش می رفتم شاید با اومدن یکی دیگه، تو زندگیش به مرور زمان، حالش بهتر بشه؛

لباسام رو با یه تاپ و شلوارک گشاد مشکی عوض کردم، و موهام رو پشت سرم باز گذاشتم و

با قدمای آروم، به بالکن رفتم...

ایستاده بود و پشتش بهم بود؛ همون طور که حدس زده بودم سیگار می کشید؛

نزدیکش شدم، با دیدنم یه کم تعجب کرد اما خیلی زود عادی به کارش ادامه داد:

-اهورا

بی قرار نگاهم کرد و گفت:

-جانم؟

تصمیم گرفتم بی مقدمه همه چی رو بگم!

با استرس اما ظاهری خون سرد گفتم:

-من میخوام... ازت جدا شم!

سیگار رو، زیر پاش له کرد، با اخم کوچولویی که مثل همیشه تو چهرش بود، نگاهم کرد و گفت:

-اتفاقا الان درموردش فکر می‌کردم...!

تعجب کردم که ادامه داد:

-این که تو کنار کسی که می‌خوای، خوشحالی و به آرزوهات رسیدی من رو هم خوشحال می‌کنه!

من از تموم عشقم می‌گذرم تا، تو رو خوشبخت ببینم؛ چون تو کنار من هیچ وقت، خوشحال و کامل نبودی!... از زندگیت می‌رم... آسون نیست اما به عمر زمان می‌خواد تا تو رو از ذهنم کم‌رنگ کنم!

همه این حرفا رو با بغض می‌گفت!

از این بغض تو صداش، اشکم دراومد، هیچ وقت اهورا رو این جوری ندیده بودم! اشکام رو نتونستم کنترل کنم و بالاخره راه خودشون رو، رو گونه‌هام پیدا کردند؛ بدون این که نگاهم کنه گفت:

-بذار واسه آخرین بار با آغوش و عطر تنت به عمر زندگی کنم!

محکم و بی‌قرار من رو به آغوش گرفت...

بعد دقایقی طولانی، با دیدن حال بدش، آروم ازش فاصله گرفتم؛ اشک گوشه چشمش رو که واسه اولین بار دیده بودم پس زد و به سرعت ازم دور شد...!

بعد رفتنش پاهام شل شد و رو زمین سر خوردم؛

هق هقم اوج گرفت...

خیلی دلم واسه اهورا می سوخت... اما این تصمیم واسه هر دومون بهترین، تصمیم بود...

درست بود من اهورا رو نمی خواستم اما ما باهم زندگی کرده بودیم و وابستگی هایی بینمون بود اما حس من این بود نه حس اون!

بارون نم نم می بارید؛ زیر بارون نشسته بودم و تو تاریکی شب فقط گریه می کردم، نزدیکی صبح بود که خیس خیس،

با پاهای بی رمق خودم رو، رسوندم تو اتاق لباسام رو با مانتو شلوار و شال مشکی عوض کردم

باید از این جا می رفتم... دیگه این جا مطعلق به من نبود

چیزایی رو که احتیاج داشتم تو یه ساک کوچولو جمع کردم و ساعت نزدیک پنج صبح، بعد نماز ساکم رو برداشتم و واسه آخرین بار تموم خونه رو نگاه کردم و سعی کردم دلتنگیم رو نادیده بگیرم...!

به سختی، از خونه بیرون رفتم...

درارو قفل کردم، ساکم رو گذاشتم تو صندوق ماشینم و با دستای لرزون راه افتادم...

جایی غیر از خونه ای که بابا بهم داده بود رو، نداشتم!

بعد بابا و رفتن مامانم، نای رفتن به خونه ای که توش زندگی می کردیم رو ندارم! هیچ وقت دیگه اونجا پیدامم نشد ولی از خونه شمال خاطره زیادی ندارم، چون زیاد اینجا نمیومدیم؛

بارون شدید شده بود

سرم به شدت درد می کرد و چشمم می سوخت؛

هوا تاریک بود و جلوم رو واضح نمی دیدم...

بدنم می لرزید و به شدت از این حال متنفر بودم؛

به هر جون کندنمی بود، خودم رو رسوندم.

نمی تونستم بخوابم...

دو تا ملاتونین خوردم و با فکر و عذاب وجدان، غرق خواب شدم...

یه هفته گذشت... دخترا، امیر، خاله، عمو، ماهورا و... کم کم فهمیده بودند میخوایم جدا
شیم؛

از آرسام هم، خبری نبود... دلتنگش می شدم، اما دلم نمی خواست خبری ازش بگیرم!
دیروز صبح، نامه ای در خونه ام اومد که توش چیزایی درمورد طلاق غیرحضوری نوشته
بود؛

دوباره، رفتم تهران، مدارکمون رو بردیم دفتری که اهورا گفته بود،

امضا کردیم و گفتند، بعد ده روز حکم طلاق صادر می شه...

اهورا نمی تونست زیاد نگاهم کنه، حرف نمی زد، داغون شده بود و من تو این وضعیت

فقط از خدا می خواستم حال اهورا رو، واسه همیشه، خوب کنه...

با یه امضا داستان من و اهورا هم تموم شد؛ چه ساده و بی مقدمه...

خاله و عمو خیلی بهم زنگ زدن و خواستند، برمگردونند، اما نشد... اما خداروشکر رفتارشون باهام مث قبل بود و من این طور حس می کردم؛

ماهورا هم یه بار زنگ زد و کلی گریه کرد یه ساعت حرف زدم باهاش تا کمی آرام شد حتی اگه من و اهورا از هم جدا می شدیم هم بازم اهورا همون پسر عموی جذاب و جنتلمن خودم باقی می موند و ماهورا همون دختر عموی احساساتی، مهربون و شیطون خودم بود؛ خاله و عمو هم همون خاله و عموی دل سوز که مثل پدر و مادرم، واسم بودند، می موندن!

از وقتی اومدم شمال حال و حوصله ُهیچی رو ندارم؛

نمی دونم چرا این شکلی شدم!

حالم از کارای آرسام بهم می خوره؛ نمی دونم چرا غیبتش زده! خلاصه، مهم اینه که بخاطرش حافظم رو، به دست آوردم و حرفاش رو هم شنیدم و بخشیدمش؛

بقیش رو می سپارم به خدا...∞

من حتی اگه از دلتنگی هم بمیرم، نمیرم دنبالش!

امروز امیر زنگ زد و گفت که شب می رسه شمال و سری بهم می زنه...

منم خونه رو مرتب کردم و کیک شکلاتی پختم و واسه شام سالاد ماکارونی درست کردم و منتظرش موندم...

ساعت ۸:۲۵ بود که زنگ زد:

-سلام دختر خوب

-سلام پسر خوب

-خوبی؟

-بعله، کجای؟

-دم درم زود آماده شو بیا!

-چی؟! چرا آماده شم؟! مگه قرار نبود بیای این جا؟

-وای گندم، این قدر، سؤال نپرس کاری رو که گفتم انجام بده لطفا!

-باشه حداقل بیا تو تا حاضر می شم؛

-نه دیگه اگه پیام، دیر می کنی؛

-اوکی فعلا

-خدافظ

قطع کردم و با یه عالمه تعجب و فکر و خیال رفتم اتاقم یه مانتو جلو باز سفید و ساده،

که بلنیش تا مچ پام بود، با شال و شلوار کرمی، پوشیدم؛

خط چشم کوچولویی پشت چشمم کشیدم، رژ لب جیگری زدم،

بعد زدن عطر، رفتم دم در آل استارای سفیدم رو پوشیدم و بعد قفل کردن در، از حیاط

بیرون رفتم؛

با دیدن ماشین امیر دم در سوار شدم و مجددا سلام و احوال پرسیدم...

گفتم کجا می ریم گفت، یه کافه!

تا رسیدن چیزی نگفتم و به آهنگ آرومی که گذاشته بود گوش سپردم...

حدود رب ساعت بعد مقابل کافه دنجی ایستاد؛

پیاده شدیم و کنار هم واردش شدیم...

در کمال تعجب، کسی توش نبود... با تعجب به امیر نگاه کردم که شونه ای تکون داد!

امیر بهم گفت برم بالا اونم یه کاری داره و بعدش میاد منم رفتم...

بعد از طی کردن پله ها، خودم رو به طبقه بالا رساندم؛

چراغا خاموش بودند و ریشه های رنگارنگ روشن...

شخصی وسط سالن ایستاده بود، تعجبم هر لحظه بیش تر می شد، خوب که دقت کردم،

متوجه شدم اون شخص... آرسام خودمه!

با دیدن آرسام چشمام از خوشحالی برق زد...

یه خورده از دیدن آرسام استرس گرفتم؛ شوکه شده بودم و خیلی هم خوشحال بودم...

سقف پر از بادکنک قرمز و مشکی بود و میز بزرگی اون وسط بود که روش یه کیک

شکلاتی خوشگل بود و اطراف کیک پر شمع...

متوجهم که شد به طرفم قدم برداشت

من هم به سختی حرکت کردم

و نزدیکش شدم، با چشمای آسمون شب و دیوونه کنندش لبخند جذابی، رو لبش

بود...

-ولنتاین مبارک عشقم

اشک شوقی از گوشهٔ چشم چکید، همون طور شوکه نگاهش می کردم؛

آهنگ «عاشقم کرده از بهنام بانی» فضا رو گرفت...

اون آهنگ و تاریکی و قشنگی فضا، من رو احساساتی ترم می کرد...

از جیبش یه جعبهٔ کوچولو و شیک بیرون آورد، مقابلم زانو زد، و با لبخند کشنده‌ش و موج عشق سرشار تو صداش، گفت:

-واسه همیشه مال خودم می شی؟

یه چیزایی رو نمی شه نوشت... تا یه روزی بررسی بهش (:)

فکر می کردم خواب می بینم، اصلاً باورم نمی شد، همون لحظه، خدا رو تو قلبم بیش تر حس کردم و ازش با تموم وجود، تشکر کردم... با اشک شوقی که از چشمم می بارید، تموم خوشحالیم رو تو صدام ریختم و گفتم:

-بله

از ته دل خندید و دلم ضعف رفت واسه خندش، با گفتن: خدایا شکر که به آرزوم رسوندیم! فرو رفتم تو آغوش خوش بو و محکمش، تموم شادی دنیا به رگام تزریق شد...

منم با دستام سفت، فشردمش و لحظاتی طولانی تو سکوت لحظه‌امون رو شیرین کردیم...

لامپا روشن شدن و با سوت و جیغ خوشحال دخترا مواجه شدم...

ذوق زده خندیدم و آرسام نزدیک بود با نگاهش قورتم بده!

چقدر این خوبا، لحظات قشنگ زندگیم رو قشنگ تر می کردند!

.
. .

حلقه ظریف و با نگین کاری ریز و خیلی زیبا رو دستم کرد و اون لحظه ای بود که حس می کردم قلبم یا از جا کنده میشه یا می ایسته!

از آرسام جدا شدم و با ذوق به سمت دخترا پرواز کردم و این لحظه ُ ثبت شدنی تو قلبم رو با آغوششون شریک شدم...

چقدر خوب بود اون لحظه ها خدایا مرسی):

کیک رو منو و آرسام بریدیم آوا تقسیمش کرد و خوردیم

با نگاه های عاشق امیر و ترانه بهم با تعجب به تیدا و آوا نگاه کردم

تیدا با خنده گفت

-چی فکر کردین اینجا لاو میترکونین ماهم اون پایین شاهد بهم پیوستن دو تا عاشقِ خل بودیم

گنگ نگاش کردم

آوا گوشیش رو گرفت جلوم با دیدن فیلم مقابلم که امیر حلقه دست ترانه کرد و همدیگه رو بغل کردن

ناخودآگاه جیغ کشیدم همه با تعجب نگاهم کردن

از جام پا شدم و ترانه رو محکم بغل کردم و گفتم:

-می‌دونستم که شما آخرش مال همین!

بعد از اینکه حسابی ب..و..سش کردم

امیر رو که مَث داداشم می‌موند بغل کردم و گفتم:

-خیلی واستون خوشحالم، مبارک باشه داداش؛

امیر که لبریز از خوشحالی بود گفت:

-قربونت آجی اگه تو نبودی من هیچ‌وقت عشق واقعی رو پیدا نمی‌کردم!

بعد گفتن این حرف نگاه پر از عشقی به ترانه انداخت و ترانه خنده‌ دلبَرانه ای زد...

یهو آرسام دست من رو گرفت و همین‌طور که دنبال خودش می‌کشوند، رو به بچه‌ها گفت:

-بعدا میبینمتون

همه زدن زیر خنده با چشمای گرد شدم نگاهش می‌کردم و مَث دیوونه‌ها دنبالش کشیده می‌شدم

سوار ماشینش شدیم و راه افتاد، این چش شد یهو!

آهنگ "بغلم کن از امیر تتلو" رو پخش کرد! هر دو مون آروم با آهنگ زمزمه می‌کردیم و آرسام گاه به گاه یه جور خاص، نگاهم می‌کرد و دلمو از جا درمیاورد!

دستم رو گذاشته بود رو دنده و با دستش نوازشش می‌کرد؛

رفتیم خونه خودم و گفتم: «وسایل مورد نیازم رو بردارم»

منم رفتم و حدود یه ربع بعد، کارم تموم شد تیکه های کیک و سالاد ماکارونیارو تو دو تا ظرف در بسته گذاشتم و با ساکم برگشتم تو ماشین؛
آرسام، سرش پایین بود و با لبخند به جایی خیره شده بود!
با تعجب گفتم:

-چته تو؟

گیج نگام کرد و گفت:

-کی اومدی؟

-الان، چرا می خندی؟

دوباره لبخندی زد و گفت:

-وقتی بهت فکر می کنم وجودم پر از شیرینی می شه و ناخودآگاه لبخند رو لبم میاد!

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین، آرام بهش گفتم:

-ساکم پایینه بزارش تو جعبه

-الهی بمیرم واسه خجالت کشیدن

بعد رفتنش ظرف غذاهارو هم گذاشتم صندلیای عقب، آهنگا رو جلو، عقب کردم و

آهنگ "صاحب قلبم باشِ تلو" رو نگه داشتم؛

طولی نکشید اومد چشمکی زد و راه افتاد...

-حتی فکرشم دیوونه کنندست که بعد این همه انتظار و دلتنگی بهت رسیدم این بهترین

اتفاق زندگیم بعد از امتحانای سخت خدا بود!

با لبخند گفتم:

-دیوونه، حتی وقتی فراموشی گرفتم هم تو رو هست می کردم یه جورایی تو ذهن و قلبم، مونده بودی!

-همه چیز دیگه گذشت ما از امشب، از اول زندگیمون رو می سازیم و تا آخر عمر باهمیم؛

نزدیکای ساعت ۳ صبح تو خیابونا چرخیدیم و کلی حرف زدیم دقیقا مثل سه سال قبل...!

بعدش رفتیم ویلای آرسام اینا، بچه ها همه اونجا بودن و خواب هفت پادشاه رو می دیدند؛

آرسام هر چی التماس کرد برم کنار خودش، بخوابم قبول نکردم و رفتم تو اتاقی که دخترا بودن و با کلی فکر و خیال شیرین خوابیدم؛

دوباره ساعت پنج پا شدم و نماز خوندم و کلی خدا رو شکر کردم و باهاش حرف زدم و قلبم آرام آرام شد

حسی رو داشتم که گفتنش واسم ممکن نیست، خدا اون قدر، بزرگه که وصفش در توان من نیست، واسه چشیدن شیرینی نعمتهای قشنگ خدا، باید صبور باشی و ایمان، داشته باشی...

دخترا رو هم واسه نماز بیدار کردم

از شدت بی خوابی بعد نماز دوباره خوابیدیم...

.

از اون جایی که خوابم سبکه با قرار گرفتن چیزی رو لپم، محکم با دستم، بهش کوبید،
چون کار یکی از دخترا بود مطمئنا...

با صدای آخ گفتن آرسام، با ترس چشمام رو باز کردم با دیدن گونه‌ش که قرمز شده
بود نمی‌دونستم بخندم یا نه!

خب من عادت نداشتم به این عشق بازیا!

بهت زده نگاهم می‌کرد تکیم رو به تخت دادم نتونستم خندم رو کنترل کنم و قهقهه‌م
به هوا رفت، جوری که خودشم، به خندیدن، شروع کرد...

با قیافهٔ سرخ شده از خنده، و صدایی که رگه‌های خنده درونش موج می‌زد، گفت:

-اگه قرار باشه هر صبح یه این جوری بخورم، که دیگه چیزیم نمی‌مونه!

با این حرفش نفسم بند اومد از خنده، اشک خنده از چشمام روون شد...

همین‌طور که می‌خندیدم آروم بغلم کرد و گفت:

-عاشق خنده‌هاتم الهی همیشه بخندی

چشم غره‌ای واسش رفتم که خودش رو جمع و جور کرد؛

چه مظلوم شد، گونش هنوز اثرات قرمزی داشت، چه قدر محکم زده بودم، اگه جای

آرسام دخترا بودند، الان غش می‌کردند!

مهربون بهش گفتم:

-یادم رفت معذرت خواهی کنم، فکر کردم دختران، البته تقصیر خودت بود؛

دوباره غرق چشمام شد، این کارش باعث می شد دست و پام رو گم کنم، و گفت:

-کتک خوردن از دست تو که شیرینه

با لبخند نگاهش کردم، اونم محو من بود یهو پا شدم با سر و وضع شلخته ُ اول صبح،
دستشویی رفتم؛

دست و صورتم رو شستم بعد مسواک زدن، بیرون اومدم؛

آرسام هنوز رو تخت نشسته بود

-چرا نمی ری؟

-منتظر توام

-بعدا میام، برو

-من هیچ جا نمی رم

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت کمد یه تیشرت گشاد که بلندیش تا رونم بود به رنگ
صورتی چرک و شلوار ساپورت مشکی برداشتم؛ همون طور که سنگینی نگاهش رو
حس می کردم، رفتم تو حموم اتاق که عوضشون کنم...

بعد پوشیدن لباسم موهام رو شونه زدم؛ متنفر بودم از این که وقتی کاری انجام می دم،
کسی خیره نگاهم کنه؛ با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-نگاهم نکن

با تعجب گفت:

-چرا؟

-دوس ندارم

-باید عادت کنی

-آرسام نگاه نکن دیگه، خوشم نمیاد!

لبخندی زد و صورتش رو به طرف مخالفم چرخوند؛

موهام رو پشت سرم بافتم و موهای جلوم رو مثل همیشه نصف بیش ترش رو سمت

راستم و نصف کم ترش رو سمت چپم ریختم، به طوری که بینشون یه خط فرق باز

می شد؛

یکم عطر زدم و بعد پوشیدن شال مشکی، رفتم و روبه روش ایستادم؛

-پاشو بریم

هنوز نگام نمی کرد خندم گرفت...

-دیوونه، با توام

بعد گفتن این حرف، سر تا پام رو از نگاه گذروند و لبخند رضایتمندانه ای زد؛ دستاش

رو گرفت جلوم و گفت:

-دستامو بگیر پاشم چون یه کم بی حالم نمی تونم پاشم

-لوس نشو

یهو دستام رو گرفت و پا شد و همون طور که یکی از دستام تو دستش بود از اتاق بیرون

رفتیم و پیش بچه ها رفتیم؛

همگی سر میز بودن با دیدن استاد همایی و علی نامزد تیدا یه کم تعجب کردم، اما بعد عادی شدم نیش گونی از بازوی آرسام گرفتم که دستم رو ول کنه جلو استاد،

استاد با دیدنمون خندید و گفت:

-اینجا دیگه من استادتون نیستم...

منم خجالت زده، لبخندی زدم و بعد سلام و احوال پرسی کردن، کنارشون نشستیم؛

یه کم پنیر و خیار و گوجه با نون تازه و چای برداشتم و همونطور که سرم پایین بود شروع به خوردن کردم؛

خوب جمع عاشقا جمع بود...!

آرسام همه ش نگاهم می کرد، دلم می خواست بکشمش

خیلی زود صبحانم رو تموم کردم و بعد تشکر آرومی ظرفم رو برداشتم و شستم؛

آرسام و آوا و ترانه هم تموم کردن و با هم رفتیم تو حال رو مبلا نشستیم؛

آوا اومد کنارم و اجازه نداد آرسام بشینه و کلی کیف کردم از حرص خوردنش...

آوا پر از استرس بود و همه ش هم بخاطر اومدن استاد، معلوم بود استاد هر جایی که

آرسام باشه به هوای دیدن آوا میاد!

به درخواست ترانه تصمیم گرفتیم ما دخترا، پیاده روی بریم، هوا ابری و عالی بود؛

آماده شدیم و وقتی می خواستیم بریم پسرا هم خودشون رو چسپوندن و به زور

باهمون اومدن!

یه مسیر تقریباً طولانی رو باهم طی کردیم اون هوای بارونی و دلچسب کنار بهترینای
زندگیم همون حس وصف نشدنی زندگیم رو بهم می‌داد!

و هر لحظه تو دلم، قربون صدقه‌ی خدا می‌رفتم و شکرش می‌کردم که بعد این همه
وقت، زندگیم رو از سیاهی درآورد، چه قدر خوشحالم که به درگاهش ناامید نشدم!
از یه جایی به بعد من و آرسام از بچه‌ها جدا شدیم؛ دست من رو محکم تو دستای
کشیده و مردونه‌ش که باعث می‌شد، خون بهتر به رگام جریان پیدا کنه، گرفت؛
با حرفای قشنگش من رو عاشق‌تر می‌کرد، جوری که وقتی کنارش هم بودم دلم واسش
تنگ می‌شد؛

کلی از دلمون حرف زدیم از آینده‌ای که پیش رومون بود...

من که کسی رو نداشتم آرسام بیاد پیششون و ازم خاستگاری کنه!
در قالب تعجب با اسرار من خاستگاری رو از برنامه مون حذف کردیم چون مطمئنم اگه
انجام می‌شد خیلی چرت و بیهوده بود؛

بعد از اینکه کلی بحث کردیم به این نتیجه رسیدیم یه عروسی کوچولو بگیریم که فقط
بچه‌ها باشن و پدر و مادر آرسام البته، هنوز خانواده‌ی آرسام من رو ندیده بودن اما
آرسام درمورد همه چیز رو گفته بود و اونا هم قبول کردند...

تصمیم گرفتیم وقتی رفتیم تهران، دیدنشون بریم؛

.

.

.

پنج روزه اینجاییم همه چیز خوبه همه یخاشون آب شده رابطه من و استاد که ازم قول گرفته، ”دانیال“ صداش کنم صمیمی تر شده؛

کلا کنار همچین عشقایی، بهترین لحظات زندگیم رو گذروندم...

تا این که امروز صبح، وقتی داشتیم صبحانه می خوردیم، ماهورا زنگ زد... هنوزم حرفای گریونش تو سرم اکو می شه!

”هیچوقت نمی بخشمت گندم، که اهورای من رو به این روز انداختی هیچ وقت!“

بعد از این تماس کل بدنم بی حس شد؛ به تیدا گفتم سرم درد می کنه و می خوام بخوابم؛ کسی هم مزاحمم نشه و رفتم بالا تو اتاق و در رو هم قفل کردم چند دقیقه بعدش، صدای تقه هایی که به در می خورد و آرسامی که با نگرانی حالم رو می پرسید، اومد اما اعتنایی نکردم و در رو باز نکردم، دیگه خودش رفت...

رفتم زیر پتو و خودم رو لعنت کردم؛

من چرا باید باعث نابودی یه نفر باشم؟! اون هم اهورایی که رنگ و بویی از خدا داره....!

خدایا مگه قول ندادی که بعد من اهورا رو خوشبخت کنی؟

بغض گلوم رو، می فشرد و از درد می مردم اما گریه م نمی اومد!

خدایا چیکار باید می کردم!؟

بعد اون روز حال حرف زدن نداشتم سعی می کردم از بقیه مخصوصا آرسام دور باشم...

حالم از همه چیز بهم می خورد، دلم می خواست، اهورا رو بینم و باهاش حرف بزنم و آرومش کنم اما با فکرای که می کردم پشیمون می شدم، مطمئنا بعد دیدن من حالش بدتر می شد...!

عصبی بودم کسی به پر و بالم نمی پیچید؛ جوری که این روزا رو واسه بقیه مخصوصا آرسام، زهر کردم...

خلاصه نفهمیدم چطور برگشتیم تهران و تو خونه ای که آرسام واسه خودش گرفته بود موندگار شدم و اونم قول داد زیاد، نیاد این جا و کلا پیش خانوادش بود؛

خونه نقلی و شیکی بود؛ یک ماه بعد اون ماجرا با رفتن به دانشگاه و اومدن به خونه و دو سه روزی یه بار، آرسام رو دیدن و عذاب وجدان عمیقی که کنج دلم بود گذشت...

نمی خواستم کسی دور و برم باشه و دلم می خواست، از خودم هم دور باشم!

.
. .
. .

* چهار سال بعد *

چهار سال با تموم زیبایی هاش در کنار آرسامم، عشق زندگیم، گذشت... یک سال بعد ازدواجمون، دارای یه پسر جذاب که ترکیبی از من و آرسامه شدیم؛

آروین سه ساله ما خیلی باهوشه و کمی هم غد و لجباز که به خودم رفته؛)

دانیال، بلاخره حرف دلش رو به آوا گفت و سه ساله ازدواج کردن و آوا شش ماهه، حامله ست و یه دختر ناز مثل خودش توی راه، داره اسمشم قراره آرام بذارن...

امیر و ترانه هم که چند روز بعد ما ازدواج کردن صاحب یه پسر شیطان و خوش تیپ
به نام ژیان شدن...

تیدا و علی هم یه دختر که چند ماه از آروین بزرگتره دارن، خیلی خوشگله و اسمش
هم تیناست؛

همه چیز عوض شد...

دیدگاه من، نسبت به زندگی... نسبت به عشق...

من به یه مامان مسئولیت پذیر واسه آروینم و یه همسر عاشق واسه آرسام تبدیل شدم؛
زندگیمون به لطف خدا عالیه در کنار هم...

ما دخترا هم درسمون تموم شد و هر چهار تامون مطب داریم، و به جز مطب به
بیمارستان روانی هم سر می زنیم...

زندگی همون طور که می خوام، می گذره... همون طور که خدا واسم می خواست شد؛ بعد
یه عالمه سختی و بی کسی به کسی رسیدم که همه کسم شد... کسی که خوب می دونم
چقدر عاشقمه و کم پیدا می شه همچین مردی!

آرسام بعد خدا و مامان باباش، من رو می پرسته و یه مرد کامل و عاشق واسه منه و یه
پدر فداکار واسه آروین!

از همه مهمتر... بعد کلی درگیری ذهنی و گنگی بین حقیقت و دروغ و آزمایش DNA
ادعای خاله ُ امیر راست عذاب دراومد و ایشون مادر من بودن! مادری که بعد مرگ
پدرم، پدر بزرگم که اون رو مقصر می دونسته از خانواده طرد کرده!

من مامانم رو بخشیدم و درکش کردم این طور که معلوم بود این همه سال جرئت رویارویی با من رو نداشت و از دور حواسش بهم بوده و امیر رو هم مامانم فرستاده بود که هوام رو داشته باشه...!

امیر هم اینجوری... پسر خاله من محسوب می شه!

.
. .

-مامان مامان من آمادم بریم دیگه دلم واسه ژیان و تینا تنگ شده؛

خواستم بغلش کنم که دستم از پشت آروم کشیده شد!

-آروین بابا بدو کفشات رو بپوش، ما هم اومدیم...

آروین با اخم ساختگی به آرسام نگاه کرد و گفت:

-هی من رو پیشون(پپیچون)!

با گفتن این حرف دو تایی زدیم زیر خنده و موندیم تو حرفایه این وروجک!

بعد رفتن آروین ...

آرسام، دستاش رو قفل کمرم کرد تو چشمام خیره شد و گفت:

-تو آروین رو بیش تر از من دوست داری؟!

بلند خندیدم و گفتم:

-الهی فدات شم حسود من...

رفتیم و با هم سوار ماشین شدیم؛

امروز چهارشنبه بود و ما و خانواده ُ تیدا و تران، چهارشنبه عصر ها، بچه هامون رو بیرون می بردیم تا حال و هوایی عوض کنند...

آوا هم با اون شکم گنده ش، از خونه بیرون نمی اومد؛

بعد رسیدنمون به قرار امروزمون که پارک سرسبز و رنگارنگی بود، آروین با شوق و ذوق دوید سمت ژیان و تینا و باهم رفتن بازی کنن...

آرسام و علی و امیر هم که کلی با هم صمیمی شده بودن، رفتن قدم بزنن؛ من و دخترا هم رو نیمکت، نشسته بودیم و هم پر حرفی می کردیم و می خندیدیم هم بچه ها رو میپاییدیم...

از زمین و زمان با انرژی حرف می زدیم و بی خیال دنیا، مثل دوران مجردیمون، با دیوونه بازی، از ته دل می خندیدیم!

یه لحظه نگاه کردم و دیدم آروین بین بچه ها نبود با ترس پا شدم و به سرعت، سمت ژیان رفتم...

-خاله آروین کجا رفت؟

-آلوه با دوستش لفت نمی دونم کژاست خاله!

با تنی لرزون اینور و اونور رو می گشتم؛ دخترا هم با نگرانی، کمکم می کردن...

یهو، با دیدنش از دور، که رو یکی از نیمکت ها با یه دختر کوچولو کنارش نشسته بود؛ با دو، به سمتش رفتم...

محکم بغلش کردم و با نگرانی گفتم:

-چرا بدون اجازه از من دور شدی؟

ریلکس، خندید و گفت:

-مامان، من گندم خانوم رو دیدم و باهاش دوشت شدم، یادم رفت، بهتون خبل بدم؛

با شنیدن اسم گندم به دختر کوچولوی چشم آبی و مو طلایی نگاه کردم...

با چهره ُ مهربون و معصومش لبخندی به روم زد نتونستم مقاومت کنم و ب..و..سه ای رو لب تپلیش نشوندم؛

با شنیدن صدایی آشنا، تو جام، خشک شدم...!

-گندم بابا، بفرما اینم از بستنی خودت و دوست قشنگت...

بعد چند لحظه، با پاهای سست، از جام پا شدم... نگاهم تو نگاهی آشنا و بی قرار، گره خورد... اون چشمای آشنا مال کسی نبود جز اهورا...!

بعد از چند لحظه ُ طولانی، از بهت دراومد و آرامم رو زمزمه کرد!

-گندم؟!...

عذاب وجدان بعد سالها، دامن گیرم شد...

چه قدر شکسته شده بود، دور چشماش گود افتاده بود و شقیقه هاش سفید شده بود و این بیشتر ناراحت می کرد، این فقط ظاهرش بود که به این روز افتاده بود، چه برسه به درونش!

نگاهی به دخترش گندم، انداختم و اهورا هم نگاهی متعجب به آروین انداخت...

دیگه موندن رو جایز ندونستم و با دست و پای لرزون و اشکی که تو چشمام جمع شده بود همراه با بغضی که گلوم رو می فشرد،

دست آروین رو گرفتم و به سرعت، از اون جا دور شدم...!

”در خلأ دنیای بی جاذبه از نبودنت، عجیب معلقم

می چرخم و می چرخم و می چرخم...!

و در چشم‌های ناباور سرگردان و دل‌تنگ، کسی را

می بینم شبیه خودم، که هنوز عاشق کسی ست شبیه تو“!

در حال تایپ در انجمن:

رمان خنده هاشو عشقه

رمان سپید به رنگ آرامش

رمان خفته در کالبد ها

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

جهت قرار گرفتن رمان خود در سایت یک رمان با ما تماس بگیرید